

بچه‌ها

رمان : دختری با نشان ازدها

نویسنده : Sara.180 کاربر رمان فوریو

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (www.Roman4u.ir) ساخته شده است.

4u

کانال تلگرام : @Roman4u



فصل اول

**** سوم شخص ****

با لذت چشمانش را گشود و با لبخندی ملایم که زیبایی او را دو چندان میکرد ، دستانش را روی شکم برآمده اش کشید و زیر لب گفت

ایساتیس : آرومتر دختر کم !!

سپس از روی صندلی خود که رو به منظره قصر بود برخاست و از ایوان اتاقش بیرون آمد درحالی که کیف چرمیه داروهایش را به همراه

شنلش بر دوشش می انداخت بلند ندیمه اش را صدا زد

ایساتیس : سووووفیییی؟؟ سووووووفیییی؟؟

سوفی در اتاق را به آرامی باز کرد و گفت : بله بانو ???

ایساتیس : می خوام کمی قدم بزنم !! وسایل رو آماده کن ...

سوفی : چشم بانو ...

سپس چند ندیمه دیگر را صدا زد آنها نیز نوشیدنی و خوراکی ها را آماده کردند و به دنبال بانو ایساتیس به سمت باغ قصر راه افتادند ...

باغ قصر چنان بزرگ بود که گویی چند جنگل را در هم آمیخته بودند !! وقتی به ورودی باغ رسیدند بانو ایساتیس رو به ندیمه ها گفت

ایساتیس : شما اینجا بمونید ، برمیدرم !!

ندیمه ها هم زمان چشمی گفتند ایساتیس نیز راه خود را به سمت باغ در پیش گرفت !!

همانطور که به آرامی قدم بر می داشت با کودکش زمزمه های مادرانه سر میداد ؛ مشغول سخن گفتن بود که ناگه صدای غرشی نظرش را جلب

کرد !! با نگرانی و کمی ترس به اطرافش نگاهی انداخت اما چیزی نیافت و به گمان اینکه خیالاتی شده است به راهش ادامه داد !!!! اما با دیدن

سایه ی بزرگ که بر رویش خیمه زده بود وحشت زده و به سرعت به پشت سرش چرخید که ... با دیدن آن جانور بزرگ فقط یک جمله را بر زبان

آورد

ایساتیس : پروردگارا دخترمو حفظ کن !!!

پدرش همیشه درباره این جانوران غول پیکر برایش افسانه‌هایی گفته بود و او آرزو داشت ، که روزی یکی از آنها را ببیند !!! اما حالا به لکنت

افتاده بود و تنها چیزی که در ذهن داشت فرزندش بود !!!

ناگه ازدهای غول پیکر نزدیکش شد که او چند قدم به عقب رفت !!!

آنقدر ترسیده بود که حتی توان فریاد زدن هم نداشت !!! اما حسی به او می گفت که این ازدها بیخطر است پس کمی آرامتر شد و سعی کرد با

این حرفها آرامش را بر خود قالب کند !! مشغول کلنجار رفتن با خود بود ، ناگهان با صدایی که در ذهنش پیچید دوباره ترس بر او رخنه کرد و

باعث شد پاهایش بی حس شود و با دردی که در ناحیه شکم داشت ، روی زمین بنشیند !!!

صدا : تو کی هستی !؟

ایساتیس با وحشت بیشتری یک نگاه به ازدهای خیره و به اطراف کرد تا منبع صدا را پیدا کند که صدا دوباره گفت :

صدا : دنبال چی میگردی !؟

ایساتیس طاقت نیاور و بلند فریاد زد

ایساتیس : تو کی هستی چرا خودتو نشون نمیدی !؟!

بعد از گفتن این حرف به ازدهای روبرویش خیره شد و احساس کرد که لبخندی را روی لب های ازدها دید !!!! بیشتر دقت کرد که ازدها اخمی

کرد و چشمانش را با درد بست ...

ایساتیس که ترسش را فراموش کرده بود بلند شد و نزدیک ازدها رفت ازدها با احساس نزدیک شدن کسی چشمانش را باز کرد و به او خیره

شد !! ایساتیس ترسیدو لحظه‌ای ایستاد و دوباره به نزدیک شدنش ادامه داد و روبروی ازدها با فاصله‌ای بسیار کم توقف کرد و شگفت زده و با

لکنت گفت ت..تو..ب..و..دی..که..با..من..ح..رف..م..ی..می..ز..دی ؟؟؟!!!!

این دفعه ازدها لبخندی آشکارا زد و دوباره آن صدا در ذهن ایساتیس پیچید : بله ، درست فهمیدی حالا بگو کی هستی !!

ایساتیس که هنوز شگفت زده بود آهسته پاسخ داد

ایساتیس : من سومین ملکه سرزمین آکراساس هستم نامم ایساتیس است ... تو کی هستی ؟؟ اینجا چکار میکنی ؟؟؟!

اژدها : نام من شوارتز است ... من پادشاه سرزمین پنهانه Dragons هستم اومده بودم تا از سرزمین های دیگه دیدن کنم ؛ که به دست مأموران شما مورد حمله قرار گرفتم ، به شدت زخمی شدم و حالا هم نمیتونم پرواز کنم ...

پس از این حرف بدنش را که چند تیر در آن بود نشان داد

ایساتیس با غم دستی بر روی زخم های اژدها کشید که اژدها از درد غرشی سر داد ، ایساتیس پس از کمی فکر دست در کیف داروهایش برد و مرحم گل نیلوفر را بیرون کشید و بعد از کمی گشتن در بین علف و خزه های جنگل ، گیاه مورد نظر را پیدا کرده و با مرحم نیلوفر مخلوط کرد و بر

زخم های اژدها گذاشت و با آب رودخانه زخم را شست و شو داد و دوباره مرحم را روی زخم گذاشت !!

چندبار این کار را تکرار کرد که در بهت و ناباوری شوارتز زخم ها کم کم محو شدند و التیام یافتند !!

شوارتز با شگفتی به داروی در دست ایساتیس نگاهی کرد و باز هم در ذهن ایساتیس پرسید

شوارتز : این دیگه چی بود ???

ایساتیس با لبخند گفت : نحوه ساخت این دارو رو از پدرم یاد گرفتم !! اسم این دارو جادوی نیلوفره

شوارتز از شگفتی خارج شد و با لبخند قدردانی گفت : از من چی میخوای ??? چطور میتونم جبران کنم ???

ایساتیس به فکر فرو رفت و بعد با لبخند روبه شوارتز گفت :

ایساتیس : میتونی کاری کنی که دخترم سالم به دنیا بیاد ??

شوارتز کمی فکر کرد و سپس گ

فت : حتی اگه به قیمت جونت باشه !!

ایساتیس با اطمینان سرش را آرام به نشانه موافقت تکان داد !!

شوارتز با دریافت پاسخ سر یکی از انگشتانش را برید و خون آن را با چند شیره و برگ درخت مخلوط کرد و سپس آن را روبروی ایساتیس قرار

داد و به او گفت

شوارتز : بدون وقت تلف کردن تا آخرش رو بخور !!

ایساتیس کمی درنگ کرد و سپس کاسه معجون را از او گرفت و با کمی شک لاجرعه نوشید !!

پس از آن کاسه را آرام از لبانش فاصله داد و پرسشگرانه به شوارتز که به او خیره بود نگاه کرد :

ایساتیس : خوب..الان چه اتفاقی می افته !!

شوارتز لبخندی به نگرانی به مادرانه ایساتیس زد و گفت

شوارتز : نگران نباش این معجون به رشد دخترت کمک میکنه فقط...

ایساتیس : فقط چی؟؟!!

شوارتز با همان لبخند آماده پرواز شد و در همان حال پاسخ داد :

شوارتز : فقط وقتی دخترت به دنیا اومد ... تو گوشش این جمله رو بگو تا اژدهاهای شهر Dragons به عنوان جانشین من به دنبال دخترت

بگردن !!!

ایساتیس با شگفتی به سخنان ابهام انگیز شوارتز گوش میداد تا اینکه در پایان سخنان او پرسید

ایساتیس : ۱.. ون .. جم.. له.. چ .. چیه؟؟ بعد از گفتن این جمله آینده دختر من چی میشه؟؟ یعنی چی که دختر من جانشین تو میشه؟؟ مگه

تو فرزندی برای جانشینی نداری؟؟

شوارتز : سرنوشت دخترت در گروهی این جمله است اگه این جمله رو نگی دخترت رو به نابودی میره !!

ایساتیس : آخه چرا مگه این جمله چی داره؟؟؟ اون جمله چیه؟؟؟

شوارتز در همان حال که بالهایش را برای اوج گرفتن بالاو پایین می برد رو به ایساتیس گفت

شوارتز : این فقط یه جمله معمولی نیست یه جادو برای حفظ فرزندته!! جادویی که روی دختر تو اثر داره چون خون من توی بدنش در جریانیه !

اگه این جمله رو نگی دشمنان من وجودشو حس میکنن و برای کشتنش هر کاری که بتونن میکنن حتی اگه اون کار نابودی این سرزمین باشه ؛

یادت باشه که اون

تا وقتی توی این قصره در امانه !!

پس از آن شروع به پرواز کرد و در همان هنگام گفت

شوارتز : در گوش دخترت بگو { خوش آمدی افسانه قرن }

و در همان هنگام از دیدگان ایساتیس محو شد و ایساتیس در بهت و ناباوری ماند !!

سوفی : زود باشید بانو حالشون خوب نیست ؛ آب گرم و پارچه ی تمیز بیارید ...

ایساتیس در خود میپیچید و با آنکه درد داشت تنها جمله شوارتز بود که در سرش میپیچید و دردش را افزون میکرد !!!

سوفی : طاقت بیارید بانو پزشک تو راهه !!

ایساتیس : سوفی !؟

سوفی : بله بانوی من!؟

ایساتیس : سوفی ، نزار ، دخترم ، از قصر ، بیرون بره ، نـ...

از درد چشمانش را بست و در خود پیچید !!

ایساتیس حالش به شدت بد بود ؛ آنچنان که نفمید پزشک کی آمد ، کی درد شدیدی زیر دلش پیچید ، چه زمانی صدای کودکش در اتاق طنین

انداخت ، و در چه زمانی کودکش را در آغوش گرفت و در گوش او زمزمه کرد : * خوش آمدی افسانه قرن * و درد طاقت فرسایی در تمام بدنش

پیچید که ناله ای سر داد و دیگر هیچ ...

به شدت قدم بر می داشت و با اضطراب آشکاری دستانش را مشت می کرد !!!

به در اتاق ایساتیس رسید و در را با عجله باز کرد و با بدترین اتفاق زندگی اش روبرو شد !!!

ایساتیس به طور وحشتناکی میلرزید و خون بالا می آورد ؛ بعد از مدتی بطور ناگهانی بدن ایساتیس بیحال روی تخت افتاد !!!

همه جا را سکوت فرا گرفته بود آدریانوس به بدن بیجان همسر زیبایش مینگریست !!!

ندیمه‌ها یکی پس از دیگری به خود می‌آمدند و بانو ایساتیس را صدا می‌زدند اما پاسخی نمیشنیدند !!!

از چیزی که میترسید اتفاق افتاد ؛ همسر محبوبش را از دست داده بود و این اتفاق برای همه غیرقابل باور بود !!!

غم‌آلود و با صدایی که بغض در آن پیدا بود اما هنوز هم اقتدار و شکوه همیشگی‌اش را داشت گفت :

آدریانوس : بانو رو با احترام تمام طی یک مراسم با شکوه به خاک

بسپارید ...

سپس رو به سوفی کرد و با شتاب گفت : دخترم... دخترم کجاست ؟ اون سالمه ???

سوفی لبخندی محو و سرشار از غم زد و کودک را در آغوش کشید و به سمت آدریانوس رفت ... کودک را به دستانش سپرد و عقب رفت !!!

آدریانوس با غم بزرگی که داشت ، پارچه را از روی صورت دخترکش برداشت که به شدت شکه شد !!!

گویی خود ایساتیس را در آغوش داشت ؛ چهره‌ی دخترش همانند سببی بود که به دو نیم تقسیم شده بود ؛ به زیباییه ایساتیس و حتی از او هم

زیباتر !!!

همه محو کودک بودند که آدریانوس به خود آمد و گفت :

آدریانوس : نام این زیباروی را { اورینا } میگذارم به معنی الهه آسمان سپس دخترش را بعد از ب*و*سه‌ای روی پیشانی‌اش به سوفی سپرد و از

آن اتاق خارج شد تا بیش از این در غم از دست دادن عزیزش نسوزد !!

** اورینا **

- اااا خدایا چکار کنم دارن میان ، خودت کمک کن دوباره گیر نیافتم دیگه نزدیک دروازه اصلی بودم ؛ چهارتا سربازم وایساده بودن ...

داشتم نقشه میکشیدم که چجوری از دست اون چهارتا سرباز فرار کنم که یه صدایی بلند داد زد

صدا : بیان بانو اینجان !! زود باشید !!

وای پیدام کردن ؛ دویدم سمت دیوار کوچیک قصر تا بتونم فرار کنم ، اما هر کاری کردم نتونستم برم بالا !!

یه دفعه چنتا سرباز دستامو گرفتن و بردنم سمت قصر پادشاه که من بهش میگم قلب جهنم !!

باید خودمو برای یه توبیخ جدی آماده کنم ...

پادشاه : چطور به خودت اجازه دادی دستور منو نادیده بگیری !!

بعد از این حرف روشو با عصبانیت به سربازا کرد و گفت : بپریش توی اتاقش ، فقط یادت باشه اورینا اگه یکبار دیگه این اتفاق بیافته تو اتاقت

زندانی میشی !!

تا خواستم اعتراض کنم پادشاه از اونجا رفت...

اصلا این رفتارای پدرمو درک نمیکنم ؛ از همون بچگی حواسش بیش از حد به من بود !!

حالا هم با سفر کردن من به کشورهای دیگه به شدت مخالفت میکنه !!

سربازا دستامو گرفتن و کشون کشون بردنم سمت اتاقم و پرتم کردن تو اتاق ، برگشتم سمتشون و با لحن همیشگی که همه ازش حساب

میبرن گفتم : هـی آرومتر !!

سربازا دستپاچه تعظیمی کردن و بعد عذرخواهی بیرون رفتن !!

عصبانی و خسته روی تخت سلطنتیم دراز کشیدم ؛ آهه لعنت به این شانس من که نقشم تکمیل و حساب

شده بود ؛ اصلا نمی فهمم چرا اینجوری بدشانسی آوردم !

با این دفعه میشه بیستوسومین بار که خواستم فرار کنم و نشده !!

داشتم نقشه جدیدمو طرح میکردم که در زده شد ، عصبی گفتم :

_ بیا داخل ...

در باز شد و ندیمه و یه جورایی مامای من اومد داخل و بعد یه تعظیمه کوتاه گفت : بانوی من عالیجناب ساشا شمارو احضار کردن !

با تعجب نگاهش کردم ، ساشا با من چیکار داشت ؟

بلند شدم و بعد از تعویض لباس همراه سوفی از اتاق بیرون اومدیم و به سمت اتاق ساشا حرکت کردیم !

خوب ، اسم من اوریناس ؛ پدر من یعنی آدریانوس پادشاه سرزمین آکراساس هست که سه همسر داره ؛ اولین ملکه ، بانو آرمیس هست که دو پسر به نام های ساردین و سمارسیس دارن و دومین ملکه ، بانو مرسیا با یک پسر به نام ساشا هست !! و ملکه سوم ...

آه ، آه ، آه ، ملکه سوم مادر من ، بانو ایساتیس بودن که گفته شده موقع زایمان من از دنیا رفته و هیچکس علتشو نفهمیده ؛ و منم تنها دختر پادشاه آدریانوس هستم !

از فکر اومدم بیرون ، به اتاق ساشا رسیدیم ؛ سوفی در زد و اجازه ورود خواست ؛ ساشا اجازه ورود داد و من رفتم داخل ، بعد از تعظیم کوتاهی روی صندلی سلطنتی نشستیم !

ساشا با لبخند گفت : سلام خواهر کوچکتر ، شنیدم بازم میخواستی فرار کنی اما دستگیر شدی !

بعد از این حرف شروع کرد به خندیدن ؛ اما من همچنان با صورتی بی تفاوت خیره شده بودم بهش !

بعد از مدتی که به این جمله‌ی بیمزه خندید برگشت سمت من و گفت :

ساشا : اونطوری به من نگاه نکن ، خوب من حاشیه چینی نمیکنم و یک راست اصل ماجرا رو بهت میگم !

نفس عمیقی کشید و گفت : می خوام کمکت کنم فرار کنی !

با بهت بهش خیره شدم که با لبخند مهربونی گفت : درست شنیدی من همونطور که خودت خواستی بهت کمک میکنم !

از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم !

چند وقت پیش از ساشا درخواست کمک کردم که قبول نکرد ولی حالا نمیدونم چرا میخواد کمک کنه !

با تعجب فکرمو به زبون آوردم : چرا میخوای کمک کنی ؟!

ساشا : منم مثل تو خیلی دوست داشتیم سفر کنم ؛ اما مادرم از وقتی فهمیده چه قصدی دارم برام محافظ گذاشته چون فک میکنه ملکه اول برام

نقشه کشیده که منو از بین ببره ؛ خودت که دیدی پشت در چنتا سرباز بود ؛ سفر به سرزمینهای دیگه برای من یه آرزو شده اما نمی خوام برای تو

هم آرزو و حسرت شه ، پس کمکت می کنم !

ساشا همیشه بهترین برادرم بودو هست از همون بچگی حمایتم میکرد حتی تمام فنون مبارزه رو بهم یاد داد تا بتونم از خودم محافظت کنم !

با خوشحالی گفتم: کی حرکت میکنیم؟

ساشا به این خوشحالی من لبخندی زد و گفت:

ساشا: همین امشب!

_ مطمئنم امشب میتونم از اینجا برم؟ پدر گفته اگه یکبار دیگه در حال فرار دستگیرم کنن توی اتاقم زندانی میشم!!

ساشا: آره از همه چیز مطمئنم؛ من از وقتی که ازم کمک خواستی مشغول طرح این نقشه شدم!!

دیگه سوالی نپرسیدم و پشت سر ساشا حرکت میکردم که یه دفعه ساشا به سرعت دستشو روی دهنم گذاشت و منو پشت ستون حول داد!!

با تعجب نگاهش میکردم که با صدای آرومی گفت:

ساشا: چنتا نگهبان از راهرو رد میشدن، دنبالم بیا!!

_ آها، راستی ساشا نگهبانایی که کشیکتو میدادن چیکار کردی؟

ساشا: دست به سرشون کردم؛ حالا هم بدون سوال پرسیدن دنبالم بیا!!

بعد از پشت سر گذاشتن موانع که شامل سربازا، دیوار، باغ و ... بود بالاخره به دیوار بلند و اصلیه قصر رسیدیم!!

ساشا برام قلاب گرفت که از دیوار برم بالا؛ پای راستمو گذاشتم روی دستاش و بعد هردوی پاهامو گذاشتم روی شونه هاش و به سختی خودمو

کشیدم بالای دیوار؛ برگشتم که کمکش کنم بیاد بالا که دیدم داره با لبخند نگام میکنه؛ بهش گفتم:

_ بیا دیگه!!

ساشا: از اینجا به بعدشو باید خودت تنهایی بری؛ همین راهو برو تا برسی به شهر، سمت راستت یه خونه خرابست، کنار اون خونه دوست من

هرمُس منتظرته تو رو تا مرز پایتخت همراهی میکنه!!

_ ساشا تو هم با من بیا حالا که تونستی محافظارو دست به سر کنی و مانعی سر راهت نیست، پس بیا تا با هم به این سفر بریم!!

ساشا : فک کردی تا بحال بخاطر محافظا فرار نکردم ؛ فرار نکردم چون نمیخواستم ناراحتی مادرمو ببینم ، فرار نکردم چون نمیخواستم امید

مادرمو ناامید کنم !!

یه لبخند قشنگ زد و گفت : برو خواهر کوچکت ، برات آرزوی موفقیت میکنم ؛ مواظب خودت باش ، امیدوارم به همه‌ی آرزوهات برسی ؛ برو ، برو

تا کسی نیومده !!

با چشمای به اشک نشسته گفتم : واقعا از کمکت ممنونم ، این لطفو هرگز فراموش نمیکنم !!

ساشا با صدایی که از شدت بغض میلرزید گفت : برو ، برووووو اورینا !! آخرین نگاهمو بهش انداختم و از روی دیوار پریدم و با چشمایی که

هر لحظه تار تر میشد به سرعت دویدم و یک لحظه هم به پشت سرم نگاه نکردم !!

** سوم شخص **

در کوچه های شهر با حراس قدم برمیداشت ، چهره‌ی این شهر برایش نا آشنا بود !!

به همان خانه متروکه رسید ؛ نگاهش را حول خانه چرخاند و سایه‌ای را دید ، ب

ا قدمهایی استوار به سمتش رفت و با شک پرسید : هُرمس ؟؟

سایه آهسته جلو آمد و چهره مردی نمایان شد ؛ بالبخند مقابل اورینا ایستاد و بعد از تعظیم کوتاهی گفت : درسته بانوی من ، هرمس هستم و

شمارو تا مرز همراهی میکنم !!

هر دو بعد از آشنایی به راه افتادند و در سکوت قدم برمیداشتند !! به ناگه چیزی در ذهن اورینا جرقه زد و از هرمس پرسید : شبا از مرز به شدت

مراقبت میشه چجوری میخوایم از اونجا رد بشیم ؟؟

هرمس همانطور که حواسش را به اطراف داده بود که دزد و راهزن ... وجود نداشته باشد پاسخ داد : بله بانوی من ، اما من و جناب ساشا از قبل

نقشه‌ای برای عبور از مرض کشیدیم !!

اورینا با اعتراض گفت : دیگه به من نگو بانو ، ما الان باهم دوستیم و همسفر ، من تورو هرمس صدامیزنم و تو هم منو اورینا صدا بزنی ، باشه ؟؟

هرمس ایستاد و نگاه خیره‌اش را به اورینا انداخت و گفت : بله بانو... نه نه ..او..اورینا ، باشه اورینا !!

بعد از این حرف هردو لبخندی به هم زدند و به راه افتادند !!

** اورینا **

داشتیم تو سوکوت راه میرفتیم که یه دفه دو مرد با لباسای سیاه و بدنهای ورزیده جلومونو گرفتن ؛ هرمس به سرعت شمشیرشو از غلاف کشید بیرون و با صدای بلند و تحدیدآمیزی گفت : شما کی هستین ، از سر راه برید کنار !

اما اون دوتا مرد بدون هیچ توجهی شمشیراشونو به سمت ما گرفته بودن و جلو میومدن ؛ ما هم داشتیم عقب عقب میرفتیم که یکی از اون مردا به سرعت به سمت هرمس رفت و باهم گلاویز شدن !

اون یکی هم به طرف من دوید که من هم شروع کردم خلاف جهتی که اون میومد دویدن ؛ هراز گاهی به پشت سر نگاه میکردم و میدیدم که داره دنبالم میاد !

همینطور میدویدم که رسیدم به یه اسلحه سازی رفته و پشت یه میز آهنی قایم شدم ، اون مردم اومد داخل اسلحه سازی و همونطور که آرام آرام قدم برمیداشت گفت : بیا بیرون دختر کوچولو باهات کاری ندارم !

صدای خیلی وحشتناکی داشت انگار که چند نفر همزمان حرف میزدن !

داشت میومد به سمت میز که یه شمشیر از روی قفسه چوبی برداشتم و به سرعت بلند شدم ؛ منو دید و اومد به طرفم شمشیرشو آورد بالا و ضربه محکمی به شمشیرم وارد کرد که کمی به عقب پرت شدم ، میخواست یه ضربه دیگه بزنه که با یه چرخش ضربهشو مهار کردم !

باهم مبارزه میکردیم ؛ یه دفعه زیر پام خالی شد و با کمر زمین افتادم و شمشیرم چند قدم دورتر از خودم زمین افتاد !

درد بدی تو کمرم احساس میکردم ؛ مرد شمشیرشو برد بالا تا تو قل*ب*م فرو کنه ؛ همین که خواست شمشیرشو بیاره پایین ، جسمی اونو به طرف اسلحه های ساخته شده پرتاب کرد !

شمشیرمو از روی زمین برداشتم و با درد بدی که تو کمرم داشتم به سمت اون مرد حرکت کردم و در کمال تعجب دیدم که یه شمشیر توی

قل*ب*ش فرو رفته !

داشتیم با تعجب به جنازه روبروم نگاه میکردم و تو فکر این بودم که چه اتفاقی افتاده ، که هرمس سراسیمه و با بازوی زخمی وارد اسلحه خونه

شد و همونطور که به جنازه نگاه میکرد خطاب به من گفت : سالمی ؟

_ آره ، آره ، خوبم !

هرمس دستمو گرفت و همینجور که به سمت در خروجی میرفت گفت : بیا بریم ؛ باید هرچی سریعتر خودمونو به مرز برسونیم !

پشت سر هرمس میرفتم اما ذهنم درگیر اون اتفاق بود ؛ هنوزم نمیدونم چه کسی یا چه چیزی بود که اون مردو حول داد !

داشتیم توی ذهنم دنبال جواب میگشتم که هرمس گفت : رسیدیم !

یه نگاه به هرمس انداختم و بعد به روبروم نگاه کردم که دروازه و دیوار بزرگ مرز رو دیدم و رو به هرمس گفتم : خوب حالا چیکار کنیم ؟

هرمس : دنبال بیا !

اینو گفت و جلوتر از من حرکت کرد ؛ دنبالش رفتم !

انقدر رفتیم جلو که رسیدیم به دیوار مرز که حدود ده تا یازده متر بود !

کنار دیوار حرکت میکردیم ؛ هرمس یه دفعه ایستاد و رو به من گفت : اینجاست !

و بعد شروع کرد به دست کشیدن روی زمین ، چیزبرو پیدا کرد و به طرف بالا کشید ، که یه تونل تاریک معلوم شد !

هرمس روبه من کرد و گفت : این تونل به دستور جناب ساشا حفر و استتار شده و انتهایش به اونطرف دیوار مرز میرسه ، از اینجا بعد من ازت

جدا میشم !

نگاهمو از تونل تاریک گرفتم و به هرمس رسوندم و گفتم : فقط میتونم بگم ممنونم دوست من !

بعد از این حرف لبخندی بهش زدم که اونم متقابلاً همین کارو کرد و گفت : خوشحالم که تونستم بهت کمک کنم ؛ مواظب خودت باش بیرون

قصر خیلی خطرناکه و احتمال بروز هر حادثه‌ای هست مثل همین راهزنا که امشب به ما حمله کردن ، امیدوارم به هر چی که میخوای برسی و

سالم به سرزمینت برگردی !

حارث با پوزخند روی لبانش همانطور که به گوی خیره بود فریاد زد : _____ و _____ مَنی !!

اورینا

به انتهای تونل رسیدم ، مشعلو توی دیوار جاسازی کردم و شروع کردم به بالا رفتن !!

دیواره رو محکمتر گرفتم و با دست راستم دریچرو حول دادم ؛ خودمو کشیدم بیرون ، دریچهرو بستم و نفس زنان روی کمر دراز کشیدم و به

آسمون خیره شدم !!

_ مادر ، منو میبینی مگه نه ؟ آهه ، کمکم کن ؛ کمکم کن تا بتونم این سفرو با موفقیت به انتهایش برسونم !!

تو افکارم قوطه‌ور بودم که یه صدایی بلند داد زد : هـی تو کی هستی ؟؟

با عجله از جام بلند شدمو به پشت سرم نگاه کردم ؛ پنجا نگهبان با مشعل و نیزه و شمشیر و.... به سمت من میدویدن !!

منم شروع کردم با تموم سرعت دیویدن ؛ به پشت سرم نگاه کردم اونا همچنان داشتن دنبالم میومدن !!

از دور یه شهر دیدمو راهمو به اون سمت تغییر دادم !!

توی کوچه‌های پُر پیچ و خم در حال دویدن بودم که یه دفعه دستی جلوی دهنمو گرفت و منو کشید توی یه خونه !!

از لای در باز دیدم که همون لحظه سربازا از بغل خونه گذشتن ؛ دستی که روی دهنم بودو برداشتم و سریع به عقب برگشتم و خنجر کوچیکی که

همیشه همراهم بود رو گرفتم جلوم !!

محیط خونه تاریک بود برا همین نمیتونستم درست ببینم ، بیشتر دقت کردم که چهره یه مردو دیدم !!

دستشو گذاشت روی خنجرو آرام آوردش پایین ، کمی اومد جلوتر که نور ماه افتاد رو صورتش و تونستم چهرشو ببینم !!

قد بلند ، اندام درشت و ورزیده و موهای لخت و قهوه‌ای که بلندیش تا شونه‌هاش میرسید ؛ رنگ چشماش خیلی عجیب بود تا بحال همچین

چشمایی ندیده بودم درست مثل دوتا زمرّد ؛ مخلوطی از زرد و سبز !!

به چشماش که تو اون تاریکی برق میزدن خیره شدم و گفتم : تو کی هستی !؟

اونم به چشمام خیره شد و با صدای آرومی گفت : کین وایز ، اومدم کمکت کنم !!

وقتی حرف میزد به دندوناش نگاه کردم ؛ دندونای نیشش بلند و تیز بود !!

با تعجب گفتم : تو چی هستی ؛ چرا دندونا و چشمت اینطورین ؟؟

همون لحظه صدای نیزه‌ها و شمشیرای نگهبانا که میدویدن اومد ؛ یکیشون داد زد : باید همین اطراف باشه ، همه جارو خوب بگردید !!

دوباره به کین نگاه کردم که سرش به سمت پنجره بود و داشت بیرونو نگاه میکرد ؛ چشمم افتاد به گوشاش و با ناباوری زمزمه کردم : تو... تو...

گ...گر... گرگی !!

نیم نگاهی به من انداخت و گفت : نه یه گرگ کامل یه اسکایرِجِکِر یعنی موجودی آمیخته شده از گرگ و انسان ؛ برای همین چشمایی به رنگ

چشمای گرگ و دندونایی به تیزی دندونای گرگ و گوشایی به بزرگی و بلندیه گرگ دارم !!

با بهت بهش نگاه کردم و به نشونه فهمیدن سرمو تکون دادم و گفتم : من خیلی سوآلا دارم که میخوام ازت بپرسم !!

کین : حالا وقتش نیست ، بزار ازینجا بریم بیرون بعد هر سوالی داشتی بپرس !!

دیگه نزدیکای صبح بود و چشمام داشت سنگین میشد که کین گفت : دیگه خطری نیست ، بریم !!

در خونرو باز کرد و اروم رفت بیرون منم پشت سرش میرفتم ؛ مردم کم و بیش از کنارمون رد میشدن و نگاه متعجبشونو اول به کین و بعد به من

مینداختن و سریع از اونجا دور میشدن !!

از شهر ژوپن خارج شدیم و رسیدیم به جنگل ، نگاه خواب‌آلودم رو به کین رسوندم که داشت بدون خستگی از بین درختا رد میشد و با صدای

ضعیفی گفتم : هی کین چندقیقه صبر کن !!

ایستاد و سرشو برگردوند سمت من و گفت : اتفاقی افتاده ؟؟

خودمو انداختم کنار یه درخت و نفس زنان گفتم : خسته شدم از شب پیش تاحالا یا دارم میدوم و یا دارم راه میرم ، الان چشمام داره از

بی‌خوابی میسوزه ، همینجا یکم استراحت کنیم ؟!

کین راه رفترو برگشت و گفت : باشه ، استراحت میکنیم !!

با خیال راحت دراز کشیدم و چشمامو بستم ؛ اما با یادآوری چیزی چشمامو به سرعت باز کردم و رو به کین گفتم : میخوام همه چیرو بدونم !!

کین که به زمین خیره بود نگاهشو به من رسوند و گفت : چیرو میخوای بدونی ؟؟

تو جام نشستیم و گفتم : اینکه تو کی هستی ، منو از کجا میشناسی که میخوای کمکم کنی ، برای چه کسی کار میکنی و الان داری منو کجا میبری

؟؟

کین : همونطور که گفتم من کین وایز و یه اسکایر جگر هستم ، اینکه تورو از کجا میشناسم و چرا میخوام کمکت کنم و دوباره اینکه برای چه

کسی هم کار میکنم نمیتونم چیزی بهت بگم ، الانم دارم تورو به سرزمین آپلن میبرم !!

با اعتراض گفتم : ولی تو به نصف سؤالی من جواب ندادی ؛ اصلا آپلن کجاست !؟

و با عصبانیت ادامه دادم : تا وقتی به سوالاتم جواب درست و حسابی ندی امکان نداره دنبالتم بیام !!

با عصبانیت نگام کرد که یه لحظه ترسیدم ؛ بلند شد و اومد روبروم ، خم شد رومو گفت : ببین منم دلم نمیخواد که با دختر زبون درازی مثل تو

همسفر باشم و جونمو بخاطرت به خطر بندازم تا ازت محافظت کنم ، تنها دلیلی که دارم چیزیه که به خودم مربوطه و نمیتونم برات توضیح بدم ؛

تو هم توی انتخاب آزادی میتونی دنبال من بیای و جون خودتو تضمین کنی و یا میتونی تنها بری تا به دست سربازا دستگیر بشی و دوباره به اون

قلعه برگردی !!

بعد از اینکه حرف

اش تموم شد ، کنار همون درخت نشست ؛ یه تکه چوب برداشت و شروع کرد با چاقو پوستشو کندن !!

آب دهنمو بزور قورت دادم و دوباره دراز کشیدم و ساق دست راستمو گذاشتم روی چشمام و با فکری مشغول به خواب رفتم !!

** سوم شخص **

به قدری تند میدوید که در سینه‌اش احساس سوزش میکرد !!

به پشت سرش نگاه کرد ، هنوز هم به دنبالش می‌آمدند ؛ صداهای وحشتناکشان را میشنید که به او میگفتند بایستد !!

سرعتش را بیشتر کرد ؛ به ناگه پایش به ریشه‌ای گیر کرد و با شتاب به زمین برخورد کرد !!

یکباره آن موجودات ترسناک غیب شدند و سکوت عجیبی جنگل را در بر گرفت ؛ هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید !!

به سرعت از جا برخاست و پشتش را به درختی تکیه داد ؛ به اطرافش نگاه کرد ، گویی حتی باد هم از وزیدن باز ایستاده بود !!

به گمانش که دیگر خطری وجود نداشت اما ، حاله‌ای سیاه در چند قدمی‌اش تشکیل شد که از داخلش صداهای نامفهوم و ترسناکی بگوش

میرسید که تقاضای کمک می‌کردند ؛ حاله بزرگتر شد و از درون آن صدای جیغ بلندی شنیده شد !!

سپس باد به سرعت بسمت حاله شروع به وزیدن کرد ؛ بطوری که هرچه از زمین جدا میشد حاله آن را میبلعید !!

درخت پشت سرش را با قدرت در آغوش گرفت ؛ بر شدت وزیدن باد افزوده شد ، بقدری که باد پاهایش را از زمین جدا کرد !!

دستانش را دور تنه‌ی درخت محکمتر کرد ؛ ناگهان صدایی را شنید که بلند نامش را فریاد میزد ، به اطراف نگاه کرد و در کمال تعجب کین را دید

که دستانش را دور درختی حلقه کرده بود !!

خواست نامش را بر زبان بیاورد اما به ناگه درختی که دستان کین به دورش بود از ریشه در آمد و به سمت حاله سیاه رفت ؛ کین فریاد زنان

تقاضای کمک می‌کرد و به سمت حاله کشیده میشد !!

اورینا یکی از دستانش را از درخت جدا کرد و دست کین را با قدرت گرفت و نفس آسوده‌ای کشید ؛ صدای عجیبی خطاب به اورینا گفت : رهانش

کن اورینا !!

اورینا فریاد زد: نه !!

ناگهان موجی عظیم‌الجثه در آسمان پدیدار شد و رو به اورینا گفت : اون تو رو به غعر تاریکی میبره ، جایی که ارباب سیاه بر اون حاکمه ،

نگاهش کن !!

اورینا چشم از آن موجود گرفت و به کین نگاه کرد ؛ و بجای کین موجود وحشتناک و کریحی با چشمانی به رنگ خون و پنجه‌هایی به تیزی

پنجه‌های یک عقاب را دید که به او نگاه می‌کرد !!

با وحشت شروع کرد به جیغ زدن و تقاضای کمک می‌کرد ؛ به آسمان نگاه کرد اما آن موجود عظیم‌الجثه را ندید ، همانطور که با وحشت تقاضای

کمک می‌کرد دستانش از درخت جدا شد و به سمت حاله کشیده شد !!

از اعماق وجود مادرش را صدا زد؛ از خواب پرید و با گیجی به اطرافش نگاه کرد و کین را دید که به آتش خیره و دستانش را بالای آن نگه داشته بود، از تمام بدنش دانه‌های عرق سرازیر شده بود، هوا داشت رو به تاریکی میرفت !!

با پاهایی سست از جا برخاست و کنار آتش نشست و خیره به آن به خواب عجیبش فکر میکرد که رشته افکارش با صدای کین پاره شد !!

کین: باید خواب خیلی آشفته‌ای دیده باشی؟؟

اورینا همانطور که به چوبهای خاکستر شده خیره بود پاسخ داد: خیلی هم آشفته !!

بعد از این حرف سعی کرد ذهنش را از آن کاب*و*س دور سازد؛ کین نیم نگاهی به او کرد و گفت: فکراتو کردی؛ درباره اینکه با من میای یا تنهایی به این سفر ادامه میدی؟؟

اورینا نگاهی را از آتش گرفت و به کین رساند، بنظر نمی‌آمد که قصد بدی داشته باشد از اینرو پاسخ داد: خوشحال میشم یه مسافر داشته باشم !!

بعد از این حرف ادامه داد: گشمنه چیزی واسه خوردن نداری؟؟

کین به چشمان اورینا نگاه کرد؛ لبخند محوی زد که به سرعت از لبهایش پاک شد !!
از جا برخاست و گفت: همینجا بشین، میرم چیزی برای خوردن پیدا کنم !!

سپس چوبی که با چاقو سرش را تیز کرده بود برداشت و به شکار رفت !!

اما اورینا همچنان در فکر کاب*و*سش و تعبیر آن بود !!

کین

چوب رو برداشتم و رفتم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم !!

گوشامو تیز کردم و چشمامو برای تمرکز بستم؛ یه صدای پا شنیدم !!

بسرعت چشمامو باز و به جایی که صدا رو شنیده بودم نگاه کردم ؛ حدود پنجاه قدمیم یه آهوی وحشی بود ؛ آروم و بدون سروصدا به طرفش رفتم !!

پشت یه درخت قایم شدم ؛ چوب رو بالا آوردم و با شتاب پرتاب کردم ؛ چوب مثل نیزه به پهلو میخورد !!

به سرعت دویدمو گردنشو گرفتم ؛ چپو از بدنش جدا و تو سرش فرو کردم و دوباره بیرون آوردم ، دستمو آروم از گردنش جدا کردم و به بدن بیجون و چشمای باز آهو نگاه کردم !!

همونطور ایستاده بودم که صدایی توی ذهنم گفت : واقعا میخوای اینکارو بکنی ؟؟

با شناخت صدا سرمو بشدت بالا آوردم و بهش نگاه کردم !!

از هیبت اژدها به انسان تبدیل شد و روبروی من روی زمین ایستاد و ادامه داد : سلام دوست من !!

با ناباوری زمزمه کردم : س.سام.ساموئل ؟؟

با لبخند سرشو تکون داد و گفت : جوابمو ندادی ؟!

به خودم اومدم ؛ خم شدم و آهو رو انداختم روی شونم و با اخم غلیظی

که روی پیشونیم بود گفتم : چی میخوای بشنوی ؟!

بعد این حرف از روی زمین بلند شدم و براه افتادم ؛ ساموئل با سرسختی دنبالم اومد و گفت : میخوام بشنوم که هنوزم از مایی نه از دشمنامون !!

با عصبانیت بسمتش برگشتم و با صدای بلندی گفتم : من از شما بودم ، حداقل تا قبل از اینکه خانوادمو ازم بگیرید !!

با چشمای طلایش بهم خیره شد و بلند تر از خودم فریاد زد : کشته شدن خانوادت بخاطر حماقت خودت بود ، اینو خودتم خیلی خوب میدونی !!

_ بخاطر حماقت من بود ؟! اشتباه میکنی ساموئل کشته شدن خانواده من بخاطر نژادشون بود ؛ فقط بخاطر اینکه اونا اسکایر جکر بودن !!

ساموئل : اصلا تو از کجا میدونی که افراد ما خانوادتو کشتن ؟؟

_ از اونجایی که خودم با چشمام دیدم که دو اژدها از پنجره اتاقم فرار کردن !!

ساموئل: اشتباه تو همینجاست کین ؛ بعد از اینکه ما دو سرزمین باهم متهد شدیم عالیجناب شوارتز هر نوع کشتوکشتار رو تو هر دو سرزمین

ممنوع کرد و اینو توی کتاب قانون هر دو سرزمین نوشت !!

ایستادمو با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم : اگه من اشتباه میکنم و شما خانواده منو نکشتید پس چه کسی اینکارو کرده؟؟

ساموئل : کار افراد حارث بود ؛ اون میخواست اتهاد بین اسکایر جکرها و دراگنهارو از بین بیره !!

با تعجب گفتم : برای چی؟؟

ساموئل : حارث با همکاریو پشتیبانی ارباب سیاه مدتهاست که سودای حکومت جهانو داره و اتهاد ما برایشون مشکل ساز بود ؛ فقط اینو بدون که

اورینا میتونه جون هزاران انسان و حتی جون ما و مردممون رو نجات بده ، تحویل دادان اون به حارث برابر از بین رفتن کل کشورهاست !!

با بهت گفتم : خوب من باید چیکار کنم؟؟

ساموئل : برو پیش آدریان ، اون بهت میگه چیکار کنی !!

_ منظورت آدریان داناست ؛ کجا باید دنبالش بگردم؟؟

ساموئل : درسته ، اون توی همین جنگل زندگی میکنه !!

بعد از این حرف غیب شد و من با ذهنی درگیر آهو رو روی دوشم جابجا کردم و براه افتادم !!

فصل دوم

اورینا

هنوزم به آتش خیره بودم و همه اتفاقات توی خوابمو مرور میکردم که چیزی کنارم افتاد ؛ آروم و با تعجب نگاهمو از آتش گرفتم و به آهوی

مردهای که کنارم افتاده بود نگاه کردم !!

کین : چرا اینطوری نگاش میکنی ، مگه گرسنت نبود ؛ خوب اینم غذا شروع کن !!

بعد از این حرف با چوبش شروع کرد به کندن رون آهو ؛ خیره نگاهش میکردم که رونو برد جلوی دهنش و گاز بزرگی بهش زد !!

حالم بهم خورد دستمو گرفتم جلوی صورتمو رومو ازش گرفتم ؛ کین با تعجب به حرکات من نگاه میکرد ، بلاخره طاقت نیاورد و گفت : چرا

اینطوری میکنی ؛ مگه دارم چکار میکنم !؟

با تعجب گفتم : انتظار نداری که خیره بشم بهت ؛ مگه تو گوشتو نمیبزی چرا داری خام خام میخوری ؟؟

کین متعجب تر از من گفت : پختن دیگه چیه ؛ توی سرزمین من همه گوشتارو همینطوری میخورن ؟؟

_ الان بهت میگم یعنی چی !!

یه تیکه گوشت از آهو کندم و یه چوب بلند توش فرو کردم و گوشتش رو آتیش و شروع کردم به پختن ؛ بعد از اینکه خوب پخته شد گرفتمش

سمت کین !!

کین که تا اون لحظه دست از خوردن کشیده بود و به کارهای من نگاه میکرد ، گوشتو از دستم گرفت و نگاهش کرد !!

_ بخورش دیگه !؟

کین یه نگاه به من کرد و گوشتو گذاشت تو دهنشو شروع کرد به جویدن ؛ بعد از اینکه قورتش داد با لبخند محوی رو به من گفت : خیلی

خوشمزه بود من بازم میخوام !!

ابروهامو بالا انداختمو گفتم : خوب درست کنو بخور !!

دستم روی شکمم گذاشتمو به درخت تکیه دادم اما کین همچنان داشت میخورد ؛ خندهای کردم و گفتم : مثل اینکه خیلی خوشت اومده ؟!

اما کین بی توجه به من و انگار که صدامو نشنیده باشه به خوردن ادامه داد تا جایی که هیچ گوشتی باقی نموند ؛ بعد از اون کمی به درخت تکیه

داد و گفت : تابحال همچین چیز خوشمزه ای نخورده بودم ؛ اورینا ؟

نگاهمو بهش رسوندم که ادامه داد : تو چرا اسرار داری تا به کشورای دیگه سفر کنی ؟؟

_ نمیدونم ، اما حسی به من میگفت که باید از اون قصر و سرزمین جدا بشم !!

بعد از این حرفم به فکر فرو رفتم که کین از جا بلند شد و گفت : بهتره راه بیوفتیم ؛ بعد از این حرف آتسو خاموش کرد و براه افتاد !!

بلند شدمو دنبالش رفتم ؛ حدود نصف روزی بود که داشتیم راه میرفتیم ، هوا داشت تاریک میشد ؛ خواستم به کین بگم کمی استراحت کنیم ، تا لبهامو از هم جدا کردم که صدایش کنم به سرعت کشوندم پشت یه درخت ؛ خواستم اعتراض کنم که دستشو به معنی سکوت جلوی صورتم گرفتو چشماشو بست !!

بهش خیره بودم که چشماشو باز کردو بجایی خیره شد ؛ رد نگاهشو گرفتم که رسیدم به هفت موجود بزرگ و زشت ؛ تا حدودی شکل انسان بودن اما خیلی لاغر در حدی که تموم استخوانها و انداماشون معلوم بود و هیچ گوشتی نداشتن !!

با صدای آرومی رو به کین گفتم : اونا دیگه چین ؟!

کین همونطور که به اونا خیره بود ناباورانه گفت : نرگالها !!

بعد انکار که داشت با خودش حرف میزد ادامه داد : اما جناب شوارتز اونارو تو معبد زائور زندانی کرده بود ؛ چطور امک ...

حرفشو قطع کرد و شگفت زده و با عصبانیت گفت : حارث ، کار خودشه موجود کنیف !!

دوباره چشماشو بست و بعد از چند ثانیه باز کرد و روبه من گفت : من حواسشونو پرت میکنم ، تو هم فرار کن !!

_ کجا برم من که جایی رو بلد نیستم ؟!

کین دستشو گذاشت روی سرمو به چشمام خیره شد ؛ بعد از چند دقیقه سرم به شدت تیر کشید و روی زمین نشستمو چشمامو بستم اما کین

همچنان به همون حالت مونده بود ؛ بعد از چند لحظه که احساس کردم دستش از روی سرم کنار رفت چشمامو باز کردم !!

با وحشت گفتم : چیکارم کردی ؟!

همه جارو خاکستری می دیدم ؛ کین با عجله گفت : فرصتی برای توضیح کامل نیست فقط به اطراف نگاه کن و بگو چیزی میبینی که رنگی بجز

خاکستری باشه ؟!

نگاهمو از کین گرفتم و به جنگل انبوه از درخت خیره شدم اما چیزی ندیدم ؛ چشمامو کوچیک کردم با دقت بیشتری نگاه کردم !!

یه درخت حدود بیست قدمیم به رنگ آبی بود ؛ روبه کین گفتم : او... اون درخت رنگش آبییه !!

کین به جایی که اشاره میکردم نگاه کردو دوباره نگاهشو به من رسوند ؛ بازو هامو گرفتو گفت : خوبه ، وقتی من سرگرمشون میکنم تو هر جسمی که آبی بود رو دنبال کن تا برسی به یه کلبه ؛ فردی بنام آدریان اونجا زندگی میکنه ، اسمتو بهش بگو و بگو که از دوستان من و جناب ساموئل هستی ؛ فهمیدی ؟!

با گیجی سرمو به معنی آره تکون دادم ؛ کین دستامو رها کردو گفت : مبینمت البته اگه زنده موندم ؛ برو اورینا برو !!

بعد به سمت اون موجودات دوید ؛ ناخداگاه اسمشو فریاد زدم که چنتا از اون موجودات متوجه من شدن و به سمتم اومدن !!

با وحشت شروع کردم به دویدن و هر جسم آبی که می دیدم به سمتش می رفتم اون موجودات کریحم دنبال میومدن ؛ به پشت سرم نگاه کردم که پام به ریشه یه درخت گیر کرد و با صورت به زمین افتادم !!

سریع نشستمو به درختی که پشت سرم بود تکیه دادم ؛ یه دفعه یاد خوابم افتادم ، همه چیز موبه مو داشت اتفاق می افتاد با این تف

اوت که اینبار اون موجودات غیب نشده بودن و آرام آرام بهم نزدیک می شدن !!

خیلی وحشتناک بودن ؛ چشماشون کاملا سیاه بود و بجای بینی دوتا حفره روی صورتشون بود و دهنای بزرگی که میتونستن یه آدمو بلعن !!

سه تا بودن و هر کدوم از یه جهت نزدیک می شدن ؛ اونی که وسط بود یه دفعه به سمتم حمله کرد ؛ چشمامو بستم و دستامو گرفتم جلوی صورتم

!!

هر لحظه منتظر بودم که منو درسته قورت بده اما اتفاقی نیافتاد ؛ با تعجب چشمامو باز کردم و با صحنه عجیبی روبرو شدم !!

اون موجودات زشت تلاش میکردن به من دست بززن اما یه چیزی مثل یه لایه محافظ دورمو گرفته بود و این اجازرو بهشون نمی داد !!

بسرعت از جام بلند شدم و شروع کردم به دویدن و دوباره به سمت اجسام آبی می رفتم که کلبه ای رو از دور دیدم و به سمتش رفتم ؛ وقتی به

کلبه رسیدم ، چشمام به حالت عادی برگشتن !!

دستامو محکم به در میکوبیدم و می گفتم که بازش کنن ؛ صدایی که فک کنم همون آدریان بود از پشت در گفت : کیه ، آرومتر ؟!

_ باز کنید ، خواهش میکنم این درو باز کنید !!

آدریان : کی هستی؟؟

_...اسمم اوریناست ؛ از دوستان کین و سه...ساموئل ، خواهش میکنم درو باز کنید !!

در باز شد و من خودمو به داخل پرتاب کردم و به در تکیه دادم ؛ سرم پایین بود و نفس نفس می‌زدم !!

سرمو آوردم بالا و به اطراف نگاه کردم از در جدا شدم و شروع کردم به گشتن ؛ نگاهمو دور تادور خونه میچرخوندم تا جناب آدریان رو پیدا کنم ،

دستی روی شوونم نشست ، بسرعت و با ترس برگشتم که با مرد مسنی روبرو شدم !!

دستاشو به نشونه تسلیم بالا گرفتمو گفت : آروم ، باهات کاری ندارم !!

_ جناب آدریان ؟؟

لبخندی زد و سرشو تکون دادو گفت : کی هستی ، گفتم از دوستان کین و ساموئلی ؟؟

_ ب..بله ، البته من فقط کین رو میشناسم و اون به من گفت که به اینجا پیام !!

دستمو گرفتمو گفت که بشینم ؛ روبروی هم نشستیم !!

آدریان : خوب همه چیزو برام تعریف کن از اولش !!

همه چیزو از فرارم تا همون لحظه که جلوش نشسته بودم تعریف کردم !!

دستشو متفکر زیر چوونش کشید و گفت : خپله خوب ، بهتره کمی استراحت کنی تا کین هم برسه !!

و زیر لب زمزمه کرد : امیدوارم سالم باشه !!

به سمت اتاقی که نشونم داده بود رفتمو با بدنی خسته روی تخت چوبی دراز کشیدم و با ذهنی مخشوش به خواب رفتم !!

سوم شخص

روبروی آتش نشسته بود و جوشانده‌اش را مینوشید ؛ در فکر آن بود که مبادا بلایی بر سر کین آمده باشد !!

آخرین جرعه نوشیدنی‌اش را میخورد که در به صدا درآمد ؛ آهسته به سمتش رفت و سوال همیشگی را پرسید : کی هستی ؟!

کین از آن سوی در با صدای خش داری پاسخ داد : کین وایز ، درو باز کنید جناب آدریان !!

آدریان بسرعت در را گشود که بدن بی‌رمق کین در آغوشش افتاد؛ او را به سختی تا کنار آتش کشاند، در کنار نور آتش زخم‌های کین نمایان‌تر شده بودند!!

کین با صدای ضعیفی گفت: درد دارم جناب آدریان، چیزی هست که زخمامو مداوا کنه؟!!

آدریان با دقت زخمها را از نظر گذراند و از جا برخاست؛ زخمها را شست و مرهمی را که از قبل محیا کرده بود بر روی آنها گذاشت!!

کین با درد چشمانش را بست و پرسید: ...اورینا اینجاست؟!!

آدریان بدون آنکه نگاهش را از زخمها بگیرد پاسخ داد: بله، اینجاست سالمو سلامت!!

بعد از مداوای زخمها روی صندلی و روبروی کین نشست و گفت: میدونم حالت خوب نیست ولی می‌خوام بدونم به چه دلیل اینجا اومدید؟!!

کین: خوب، شما راجب افسانه قدیمی که از سالها پیش بین مردم جهان رواج پیدا کرده شنیدید؟!!

آدریان: منظورت داستان " افسانه قرنه"؟!!

کین: بله، همه این داستانو به‌جور افسانه میدونن در صورتی که اون یه حقیقته، شما در جریان هستید که وقتی خانوادم کشته شدن من یکی از

افراد حارث شدم؛ حارث بارها درباره اینکه افسانه قرن وجود داره حرف می‌زد و می‌گفت که روزی پیداش میکنه!!

کین خود را جلو کشاند و آرام و شمرده‌شمرده گفت: اورینا، همون، افسانه قرنه!!

آدریان شگفت زده به چشمان کین خیره شد؛ نمیتوانست باور کند!!

خودش هم می‌دانست که قطعاً افسانه قرن وجود دارد اما هیچگاه فکر نمیکرد روزی او را از نزدیک ببیند؛ بلاخره به خود آمد و پرسید: پس به

اینجا اومدید تا من راهنماییتون کنم، درسته؟!!

کین: بله، البته اورینا هنوز در جریان نیست یعنی من نتونستم بهش بگم!!

آدریان با لبخند محوی به کین نگاه کرد؛ از جا برخاست و کتاب کوچکی که سالها از آن محافظت کرده بود را روبروی کین گرفت و گفت: کمک

زیادی نمیتونم بهتون بکنم در واقع اجازشو ندارم؛ این کتابو بگیر!!

کین کتاب را گرفت؛ آدریان به آتش خیره شد و بعد از نفس عمیقی ادامه داد: این کتابو عالیجناب شوارتز به من دادن و گفتن که تمام اسرار افسانه قرن درونش نوشته شده؛ این کتابو همراه اورینا مطالعه کن و بهش کمک کن تا بتونه خودشو برای مبارزه با ارباب سیاه و حارث آماده کنه!!

کین با شگ

فتی کتاب را گشود اما با چیز عجیبی روبرو شد؛ بجز صفحه اول، صفحات دیگر سفید بودند!!

با تعجب رو به آدریان کرد و پرسید: اما همه برگه‌های این کتاب بجز صفحه اول سفیدن؟!

آدریان با آرامش پاسخ داد: درست، شما باید صفحه اول که شامل درس اول هست رو بخونید و وقتی که اورینا اون درس رو به خوبی یاد گرفت

؛ صفحه اول از بین میره و درس بعدی در صفحه دوم پدیدار میشه، شما باید پنج درس رو در پنج روز پشت سر بزارید و البته این خیلی مهمه

که هرچه سریعتر این کارو انجام بدید چون ارباب سیاه هر لحظه ممکنه حمله رو شروع کنه، پس نباید زمانتونو هدر بدید فهمیدی؟!

کین سرش را به معنی فهمیدن تکان داد و به کتاب خیره شد؛ دستی بر روی جلد قهوه‌ایش کشید و نامش را زیر لب زمزمه کرد!!

کین: رازهای پنهان؟!

4u Roman4u.ir

اورینا

کین چهره آدمیش

کین چهره گرگیش

ساموئل چهره آدمیش

ساموئل چهره اژدهاش

آدریانوس پدر اورینا

پادشاه سرزمین آکراساس

آدریان دانا 🙏

****کین****

آدریان : صبحانه آمادست !!

با صدای داد جناب آدریان از خواب بیدار شدمو آروم پلکامو باز کردم ؛ آفتاب تمام کلبرو روشن کرده بود !!

با لذت نفسی کشیدم و بعد از گفتن "صبح بخیر" به جناب آدریان وارد اتاق اورینا شدم و برای صبحانه صدایش کردم !!

امروز باید بهش می گفتم تا هرچی زودتر آموزشو شروع کنیم !!

بعد از خوردن صبحانه رو به اورینا گفتم : اگه وسیله ای داری بردار باید حرکت کنیم !!

اورینا رفت تو اتاق به طرف جناب آدریان که به من نگاه میکرد برگشتم و گفتم : ممنون که کمکمون کردید ، امروز بهش میگم تا شروع کنیم !!

آدریان : امیدوارم موفق بشید و بتونید در مقابل ارباب سیاه بایستید !!

لبخندی به عنوان تشکر زدم و در کلبرو باز کردم ؛ دو اسب مشکی بیرون به یه درخت بسته شده بودن !!

به طرف جناب آدریان برگشتم و پرسشگرانه نگاهش کردم که با لبخندی گفت : چرا اینطوری نگاه میکنی برین دیگه !!

لبخندم بیشتر شد مثل همیشه فکر همه چیزو کرده بود ، همون لحظه اورینا به سمت ما اومد ؛ جناب آدریان نگاه خیره ای بهش انداخت و گفت :

موفق باشی دخترم !!

اورینا متعجب زمزمه کرد : مچکرم !!

همراه اورینا سوار اسبها شدیم و به سمت سرنوشت نامعلوم تاختیم !!

****اورینا****

حدود نصف روز بود که تو راه بودیم ؛ به یه دشت بزرگو سرسبز رسیدیم و ایستادیم ، با لذت چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم !!

_ واقعا فوق العادست !!

کین : دنبالم بیا ، جای زیباتری هم وجود داره !!

چشمامو باز کردم و اسبمو به سمتی که میرفت هدایت کردم ؛ دوباره وارد جنگل شدیم ولی درختای این قسمت خیلی کوتاه بودن !!

کین : از اینجا به بعد باید پیاده بریم ؛ اسبتو محکم به یه درخت ببند !!

کاری که گفته بودو انجام دادم و دنبالش رفتم ؛ شاخه و برگهارو به سختی کنار میزدیم و جلو میرفتیم !!

یه شاخه به طرف چشمام میومد که سرمو پایین گرفتمو چشمامو بستم ؛ چند لحظه بعد سرمو بالا گرفتم اما کین رو ندیدم صداش کردم ولی

صدایی نیومد !!

آروم جلو میرفتم که یه دفعه زیر پاهام خالی شد و روی زمین قل خوردم بعد از چند لحظه زمین صاف شد و منم ایستادم ؛ بدنم خیلی درد میکرد ،

بازومم خراشیده شده بودو میسوخت !!

چشمامو که تا اون موقع از درد بسته بودم باز کردم و بشدت شکه شدم ؛ یانا باوری چشمامو بازو بسته کردم ، درد بدنم به کل یادم رفته بود !!

شگفت زده زمزمه کردم : خد...خد...خدای ، من !!

توی یه دره بودم با یه دشت بینهایت بزرگ که تمام درختا و حیواناتو هر چیزی که اونجا وجود داشت به رنگ صورتی و ابی و بنفش بود مثل یه

رویا ؟!

به سمت دریاچه بزرگی که سرچشمش یه آبشار زیبا بود رفتم و همونطور که ایستاده بودم خم شدمو خودمو تو آب نگاه کردم ؛ آب به اندازه ای

شفاف بود که داخلشو به خوبی میدیم ، محو زیبایی درون آب بودم که کسی منو حول داد !!

افتادم تو دریاچه ، عمقش کم بود و آب تا زیر گردنم رسید ؛ سرمو گرفتم بالا و به اون شخص نگاه کردم که در کمال تعجب کین رو دیدم !!

اخمی کردمو گفتم : این چه کاری بود ؛ تمام لباسام خیس شد ، حالا چیکار کنم ؟!

کین لبخند نادری زد و خواست چیزی بگه که صدای دیگه ای گفت : ببخشیدش بانو منظوری نداشت !!

بسمت صدا برگشتم ؛ یه دختر و یه پسر کنار هم ایستاده بودن و وقتی دیدن من نگاهشون میکنم تعظیمی کردن و جلو اومدن !!

پسر : کین همیشه این رفتارو نداره فقط وقتایی که خوشحاله ، علاقه شدیدی به آزار دیگران پیدا میکنه !!

بعد از این حرف نگاه تیزی به کین انداخت ؛ کین هم با دیدن چهره پسر شروع کرد به قهقهه زدن و نزدیکش رفتو گفت : سافورا ، هنوز اون

اتفاقو فراموش نکردی ؟!

رو به پسری که فهمیدم اسمش سافوراست گفتم : ببخشید که جمع دوستانتونو خراب میکنم ولی یه سوال برام پیش اومده ؛ شما از کجا میدونید

که من پرنسس هستم ؟!

سافورا با تعجب گفت : پرنسس ؟ من کی گفتم که شما پرنسس هستید ؟!

با تعجب گفتم : پس چرا به من تعظیم میکنیدو میگید بانوی من ؟!

سافورا : چون شما ملک....

کین حرفشو قطع کرد و دستپاچه گفت : منظورش اینه ، که ، ک... ..

سافورا : خودم میتونم منظورمو بگم ؛ خودت میدونی که دوست ندارم کسی حرفمو قطع کنه !!

بعد از این حرفش رو به من ادامه داد : چون شما ملکه زمین هستید !!

خشکم زد ؛ نگاهمو به کین رسوندم که به زمین خیره بود و اخم داشتو دوباره نگاهمو به سافورا رسوندم که با تعجب نگام میکرد !!

بدون توجه به اونا تمام بدنمو زیر آب بردم و بعد از چند لحظه بیرون اومدم و نفس عمیقی کشیدم !!

با تعجب نگاهم میکردن با صدای لرزونی پرسیدم : فک کنم آفتاب زیادی به سرم تابیده و گرما زده شدم ؛ میشه یه بار دیگه حرفتو تکرار کنی

؟؟

سافورا : گ...گف...تم شما ملکه زمین هستید !!

به گوشام اعتماد نداشتم ؛ از آب بیرون اومدم و با دهان باز و چشمای ناباور به کین خیره شدم !!

سافورا رو به دختر کنارش که فک کنم خواهرش بود گفت : ملیا ؟ من چیز بدی گفتم ؟؟

کین رو به سافورا

با عصبانیت گفت : اون نمیدونست کیه و توی احمق با این حرفت شوکش کردی !!

سافورا با ترس به من خیره شد و زیر لب گفت : خدای من !!

_ کین ؟ ای. این حقیقت داره من درست میشنوم ؛ منظور تون چیه که من م...ملکه...زمینم؟؟

کین به من نگاه کرد و لگد محکمی به گلپای زیر پاش زد ؛ رومو از شون گرفتم و به سمت جنگل دویدم کین هم پشت سرم میومد و اسممو صدا

میزد !!

به سمتش برگشتم و گفتم : دنبالم نیا ، میخوام تنها باشم !!

کین : چی داری میگی تو که راهو بلد نیستی کجا میخوای بری؟؟

_ برمیگردم فقط دنبالم نیا ، خواهش میکنم بزار تنها باشم !!

کین با عصبانیت مشت محکمی به درخت کنارش کوبید ؛ پشتمو بهش کردم به سمت جنگل دویدم !!

کین

با عصبانیت مشتمو به درخت کنارم کوبیدم ؛ همون لحظه اورینا شروع کرد به دویدن !!

به سمت دریاچه برگشتم ؛ سافورا و ملیا هنوز ایستاده بودن به اطراف نگاه میکردن با خشم به سمت سافورا رفتمو مشتم محکمی به صورتش

زدم !!

سافورا پرت شد روی زمین و بینیش خونریزی کرد ؛ دستی به صورتش کشید و بلند شد !!

سافورا : قسم میخورم که نمیدونستم ، فک میکردم بهش گفتمی که کیه !!

_ لعنتی ، اگه بلایی سرش بیاد میخوای چیکار کنی ؛ جواب ساموئل رو چی میدی؟؟

ملیا : کین آروم باش ، ما نمیدونستیم که هنوز بهش نگفتمی کیه ؛ حالا هم هممون میریم دنبالش !!

دستی تو موهام کشیدمو گفتم : از هم جدا میشیمو دنبالش میگردیم ؛ نرگالها و افراد دیگه ی حارث و ارباب سیاه دنبالشن ممکنه صدمه ببینه !!

بعد از این حرف تبدیل به گرگ شدم و بسمت جنگل رفتمو شروع کردم به بو کشیدن !!

اورینا

باورم همیشه ، باور همیشه این امکان نداره ؛ حتما اشتباهی شده اونا دارن اشتباه میکنن !!

دستامو جلوی خودم قلاب کردم با خودم حرف میزدم و سعی میکردم خودمو آرام کنم ؛ اما یه دفعه چیزی یادم اومد و دوباره حقیقتو برام

یادآوری کرد !!

" سه سال پیش وقتی نزدیک بود از پنجره اتاقم بیوفتم پایین و چیزی که مانعش شد ، وقتی از دست اون راهزن توی اسلحه خونه نجات پیدا

کردم ، وقتی اون موجودات کریخ توی جنگل بهم حمله کردن و حاله ای که ازم محافظت کرد " همشون جلوی چشمم بودن و صدای سافورا که

میگفت " شما ملکه زمینید " هر لحظه عصبانی تر و گیج ترم میکرد ؛ گوشامو با دستام پوشوندم و شروع کردم به فریاد زدن !!

_ نه ، بسه تمومش کنید !!

همجای جنگل ساکت شده بود و ذهنم خالی از هر جوابی برای سوالاتم ؛ روی زمین نشستمو شروع کردم به گریه کردن !!

از وقتی از قصر بیرون اومدم با چیزای عجیب سروکار داشتم ؛ اصلا فکرشو نمیکردم که زندگی تو دنیای بیرون قصر انقدر سخت و ترسناک باشه

!!

دوباره عصبانیت به سراغم اومد و باعث شد حرفامو بلند و اعتراض آمیز بگم : اینجا چه خبره ، من واقعا کیم ، چجوری این اتفاق برام افتاد ، اصلا

چرا من ، چرا من ، مادر پس چرا کمکم نمیکنی ، پس کجااااااایی !!

___ من میتونم جواب سوالاتو بدم !!

با ترس و تعجب سرمو بالا گرفتمو به شخصی که این حرفو زده بود نگاه کردم ؛ با دیدن صحنه روبروم چشمام هر لحظه درشت تر میشد !!

مردی با قد خیلی بلند و بدنی بزرگو ورزیده ، لباسو شنلی به رنگ سیاه ، کلاه شنلش تا بینیش رو پوشونده بود و فقط لبه اش اونم بسختی معلوم

بود و ترسناک بنظر میرسید ؛ یه عصای بزرگم داشت که سرش مثل نیزه تیز بود شاید حتی تیزتر و شکل عجیبی داشت ، انگار یه الماس بنفش

توش بود !!

با صدایی که خودم به زحمت میشنیدم گفتم : تو کی هستی ؟؟

پوزخندی زد که از زیر اون کلاه بزحمت تشخیصش دادم؛ رو به من با همون صدای دو رگه گفت: من حارث هستم و میتونم کمکت کنم!!

بعد از این حرف دستش رو به سمتم گرفت؛ با شک نگاهش کردم و خواستم دستشو بگیرم که یه مرتبه چیزی یادم اومد:

"" _ اونا دیگه چین؟؟

کین: نرگالها، اما جناب شوارتز اونارو تو معبد زائور زندانی کرده بود؛ چطور امک... حارث، کار خودشه، موجود کثیف ""

پس اگه این مرد حارث باشه قابل اعتماد نیست، وگرنه اون موجودات زشتو کریح رو نميفرستاد تا منو بکشن!!

حارث: داری به چی فکر میکنی، دستمو بگیرو با من بیا!!

داشتیم تو ذهنم دنبال راه فرار میگشتم که صدایی بلند فریاد زد: به حرفاش گوش نکن اورینا فرار کن، برو به سمت دشت نئوف!!

بسرعت به سمت صدا برگشتم که گرگ بزرگی از بالای سرم پرید و روی بدن حارث فرود اومد؛ رو به من کرد و گفت: برو به سمت دشت،

برووو!!

دشت نئوف؟؟ فک کنم منظورش همون دشت رویایی بود؛ اما این گرگ دیگه کیه چجوری میتونه حرف بزنه، چرا چشماش کاملا سفیده؟!

با صدای زوزه دردناک گرگ از فکروخیال بیرون اومدم و بسمتشون نگاه کردم؛ حارث که حالا کلاه شنلش از سرش افتاده بود، سر تیز عصاشو

تو شونه چپه گرگ فرو کرده بود و گرگ از درد زوزه میکشید!!!

گرگ با وجود دردی که میکشید با صدای خش داری بلند فریاد زد:

برو اورینا، بروووو!

با دیدن این صحنه فکر فرارو از سرم بیرون کردم به دنبال راهی برای کمک به اون گرگ بودم!!

با عجله به اطرافم نگاه کردم و چوب بزرگو تنومندی رو پیدا کردم برش داشتیم؛ با عجله به سمتشون دویدم!!

گرگ روی زمین افتاده بود و سعی میکرد عصا رو از بدنش بیرون بکشه اما موفق نمیشد؛ حارث هم پشتش به من بود و داشت چیزایی رو بلندو با

عصبانیت به گرگ میگفت: فک کردی من حواسم بهت نیست، خیال کردی نمیتونم پیدات کنم، بهت گفته بودم که اون دختریو برام بیارش اما تو

چیکار کردی، دستشو گرفتی و فراریش دادی، تو مستحق مرگی!!

از پشت آرومو بی صدا نزدیکش میشدم ؛ حواسش به من نبود ، چوبو بالا بردم و با تمام قدرتم ضربه‌ای به سرش زدم !!

هیچیش نشد فقط حرفاشو قطع کرد ، از ترس و بهت چوب از دستم افتاد ، حارث عصاشو از شونه گرگ بیرون کشید ، گرگ بیچاره بی حال روی زمین دراز کشیده بود و با چشمای نیمه بازش به منو حارث نگاه میکرد ، حارث هنوز پشتش به من بود اما یه دفعه با سرعت باور نکردنی به سمتم برگشتو موهامو تو دستاش گرفتو به سمت پایین کشید !!

دردم گرفت اما با چیزی که دیدم دردمو فراموش کردم ؛ صورتش فوق‌العاده ترسناک بود !!

پوست صورتش قهوه‌ای بود ، انگار توی چشماش آتیش زبونه میکشید ، تاجی از لابلای موهایش روی پیشونیش اومده بود و تا بالای بینیش ادامه داشت و مهره قرمزی روش بود ، میتونم به جرعت بگم که ...موهایش تکون میخوردن ، آره آره تکون میخوردن !!

موهامو ول کردو با دستای بزرگو زُمُختش گردنمو گرفت و فشار داد ؛ صورتشو روبروی صورتم آورد و فریاد زد : تو چه غلّتی کردیی ؟!

موهایش بیشتر تکون خوردنو ، یه مرتبه از زیر شنلش بیرون اومدن ؟!

جیغ بلند من برابر شد با نعره وحشناک حارث که دندونای تیزو سیاهش رو به نمایش گذاشت !!

...موهایش ، اونا مو نبودن ؛ بلکه مارهای ترسناکی بودن که تمام سرشو پوشونده بودن ؛ اونا هم با صدای ریزو وحشناکسون تو صورتم جیغ میکشیدن !!

داشتیم از ترس می مردم ؛ حارث همونطور که گردنمو گرفته بود با دست دیگش عصاشو بالا برد و تا خواست توی قل*ب*م فرو کنه باد شدیدی شروع به وزیدن کرد !!

شدت باد بقدری تند بود که حارث مجبور شد گردنمو ول کنه ؛ به محض رها شدن گردنم درختی رو محکم گرفتم و چشمامو بستم !!

دوباره یاد خوابم افتادم اما سعی کردم پشش بزنم ؛ یه مرتبه باد قطع شد و صدای نعره بلندی توی تمام جنگل پیچید ، چند لحظه‌ی بعد سایه‌ی بزرگی روی سر من ، حارث و اون گرگ افتاد !!

سرمو با تعجب بالا گرفتم تا بفهمم که داره چه اتفاقی می افته ؛ وبا چیز عجیبی روبرو شدم ، یه اژدهای بزرگ به رنگ آبی که با چشمان زردش به ما نگاه میکرد و نگاهش روی هر سه نفر ما در نوسان بود ، به یکباره غرشی از عصبانیت سر داد و به سمت حارث حمله‌ور شد !!

حارث 🖐

ساشا 🖐 برادر اورینا 🖐

سومین شاهزاده آکراساس 🖐

هرمس 🖐

دوست صمیمیه ساشا 🖐

حارث عصاشو به سمت اژدها گرفت و چیزی رو زیر لب زمزمه کرد؛ جواهر بنفشی که سر عصای بلندش بود نور شدیدی تولید کرد و گلوله‌ای بزرگ به رنگ بنفش درست بالای الماس ساخته شد!!

حارث عصارو کمی عقب برد و گلوله‌ی نورانی رو با شتاب به سمت اژدها پرتاب کرد؛ تمام این کارو در عرض چند لحظه کوتاه انجام داد!! گلوله به شعله آبی رنگی که از دهان اژدها خارج شده بود برخورد و صدای بلندی ایجاد کرد؛ اژها روی زمین نشست، دستشو بالا برد تا حارث رو له کنه ولی حارث با سرعت خارق‌العادش خودشو نجات داد و عصای تیزشو تو پای راست اژدها فرو کرد!!

اژدها ناله‌ای کردو روی زمین افتاد؛ حارث نگاه بیروزمندانهاش رو اول به گرگ که حالا چشمش بسته بودن، به اژدها که حالا زخمی شده بود و به من که از ترس و بهت از جام تکون نمیخوردم رسوند و بطرفم اومد!!

فاصلمون زیاد بود؛ به خودم اومدم و یه قدم به عقب رفتم، حارث نیشخندی زد که ترسم دوبرابر شد و شروع کردم عقب‌عقب رفتن، اما اون خونسرد و با همون نیشخند بهم نزدیک میشد!!

یکمرتبه یه جسم صورتی بشکل حباب از آسمون بسمت پایین و بین منو حارث اومد؛ هر دو مون از حرکت ایستادیم و متعجب به اون جسم نگاه میکردیم!!

حباب صورتی بین زمینو هوا معلق بود، یه دفعه به زمین برخورد کرد؛ زمین بشدت لرزید و فرو ریخت!!

زیر پای منو حارث هم شروع به ریزش کرد، هر دو مون داشتیم داخل گودال می‌افتادیم که تو لحظه آخر چیزی هر دو دسته منو گرفت و بسمت اژدهای آبی برد؛ به زیر پام نگاه کردم ولی حارث رو ندیدم!!

گیجو مبهوت به بالا و به منجیم نگاه کردم ، یه اژدهای صورتی بود ؛ خدایا دیگه دارم دیوونه میشم اینجا چه خبره !؟

منو آروم روی زمین گذاشت و خودش کنار گرگو اژدهای آبی فرود اومد ؛ بسمت اژدهای آبی رفتو با صدای دخترنش گفت : سد...سافورا ، سافورا

حالت خوبه ؛ میتونی پرواز کنی ، باید سریعتر از اینجا بریم !؟

سافورا : من حالم خوبه ، کین ، اون حالش وخیم تره ، زخمه عمیقی داره !!

چ...چی ، خ...خدای من...یعنی اون دوتا اژدها همون دختر و پسر کنار دریاچه بودن و ا...اون گرگ...ک...کین !؟

آشفته و عصبانی با صدایی که هر لحظه بالاتر میرفت گفتم : اینجا چه خبره ، مگه شماها آدم نبودین ، مگه کین یه اسکایر جکر نبود !؟؟

اژدهای صورتی که همون ملیا بود بسمتم اومد ، صورتشو روبروی صورتم گرفتو گفت : گوش کنید بانو...حالا وقت مناسبی برای توضیح

نیست...کین و سافورا حالشون بشدت بده چون عصای حارث با وجود الماس بنفشش سمیه و اگه هرچه زوتر به دشت نئوف برنگردیم و اونارو

معالجه نکنیم ممکنه بمیرن !!

شکه از حرفاش سرمو چنبار تکون دادم ، تعظیمی کردو بسمت کین رفت ، دهانش رو باز کرد و کین رو جوری که دندونهای تیزش به بدنش

نخوره بلند کرد و پشت سافورا گذاشتو با دلهره گفت : مطمئنی که میتونی اینکارو بکنی ؛ لازم نیست خودتو اذیت کنی میرم بسایدن رو میارم تا

کمکمون کنه !!

سافورا همونطور که تلاش میکرد از جاش بلند شه با صدای ضعیفی گفت : ممکنه تا اون وقتی برمیگردی دیر بشه ، بهتره زودتر راه بیافتیم !!

و خودش شروع کرد به اوج گرفتن ؛ ملیا با همون اضطراب بسمت من اومد و نشست تا بتونم سوارش شم ، پامو روی دستش گذاشتم خودمو بالا

کشیدمو پشتش نشستم ، شروع کرد به بال زدن و بسمت دشت نئوف پرواز کرد !!

سرمو روی گردنش گذاشتم و دستمو دور گردنش حلقه کردم ؛ یعنی واقعا چه اتفاقی قراره برای من بیافته ، کین چجوری به یک گرگ تبدیل

شد ، سافورا و ملیا چجوری اژدها شدن ، حارث کیه و برای چی میخواست منو کین رو بکشه ، لحظه‌ی آخر حارث رو ندیدم یعنی کجا رفت ،

بسایدن دیگه کیه !؟؟

با ذهنی پر از سوالهای بی جواب تو بازی ملایم باد به خواب رفتم !!

با صدای پرنده‌ای که روی سرم آواز میخوند از خواب بیدار شدم؛ هوا تاریک شده بود، به پایین نگاه کردم که سرم گیج رفتو نگاهمو به روبرو

دوخته ولی با همون نیم نگاه فهمیدم که بالای دشت نئوف هستیم!!

دستمو بالا آوردم که پرنده‌ی روی سرم رو دستم نشست، با لبخند گفتم: تو چقد خوشگلی، تا حالا پرنده‌ای به رنگو زیباییه تو ندیدم!!

صدایی توی سرم پیچید: ممنون بانو، من هرچقد هم که زیبا باشم در مقابل زیبایی و شکوه شما هیچم!!

با تعجب به اطرافم نگاه کردم، به ملیا گفتم: ملیا، تو هم این صدا رو شنیدی؛ کی بود که این حرفو زد؟!

ملیا خنده‌ی ریزی کردو گفت: بله بانو شنیدم، این صدای همون پرنده‌ی روی دستتونه، جواب حرفتونو داد!!

با تعجب به پرنده‌ی روی دستم نگاه کردم و با بهت گفتم: چطور امکان داره که من زبون پرنده‌ها رو بلد باشم؟!

ملیا: بانو نمیخوام دوباره یادآوری کنم ولی همونطور که سافورا گفت شما ملکه زمینید پس هر چی که روی زمین زندگی میکنه از گیاهان تا

حیوانات میتونن با شما ارتباط برقرار کنن و شماهم زبونشون رو بفهمید؛ یه چیز دیگه انسانهای عادی نمیتونن زبون ما رو تا وقتی یک اژدها

هستیم بفهمن و شما تنها کسی هستین که میتون با ما حرف بزیند!!

با هیجان گفتم: یعنی من میتونم با همه حیوونا حرف بزیم یا با درختا؛ وایسا ببینم اگه من تنها انسانیم که میتونه با شما و موجودات دیگه حرف

بزنه پس کین چجوری میتونه؟!

ملیا: بانوی من کین یه اسکایجرکره، در حقیقت اونم مثل شماست؛ شما در بدنتون خون اژدها و انسانه و در بدن کین خون گرگ و انسان وجود

داره، داستان زندگی اسکایجرکرها تا حدودی شبیه شماست!!

سرمو متفکر تکون دادم و کلمه‌ای مثل هوم از دهنم خارج شد؛ به پرنده رو دستم نگاه کردم و انگشتمو به سمت شونه راستم بردم، پرنده روی

شونم پریدو نشست، سرمو کمی بسمتش چرخوندمو گفتم: میخوام یکی از دوستای صمیمیم باشی، این یه دستور نیست یه خواهشه!!

صدای پرنده توی ذهنم پیچید که با خوشحالی گفت: باعث افتخارمه بانوی من!!

بعد از اون شروع کرد به آواز خوندن؛ نور ماه و صدای پرنده و بازی باد با موهام حس خیلی خوبی بهم میداد، یه نوع حس آزادی و رهایی!!

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم؛ با نور شدیدی که حتی از پشت پلکهای بستم حسش میکردم چشمامو باز کردم و از هیجان جیغ خفیفی

کشیدم!!

_ وای این عالیه ، خیلی قشنگه !!

پشت گردن ، نُک دُم ، و پشت پاهای ملیا موهای ضریف و نرمی وجود داشت که سر اونها چیزای گردی بود که نور صورتی رنگ داشتن ؛ واقعا که

فوق العاده بود !!

_ ملیا این عالیه ، خیلی قشنگه !!

ملیا : ممنون بانو ، در حقیقت این نورها یک علامت تو بدن منه ، زمانی که کمک لازم دارم یا احساس خطر میکنم و یا حتی مواقعی که میخوام از

خودم دفاع کنم این نورها روشن میشه !!

_ خوب الان این نورها برای کدوم یکی از این دلایل روشن شده ؟!

ملیا : نگران نباشید بانو ، اینها برای اینه که بسایندُ مارو ببینه و به کمکمون بیاد !!

با تعجب پرسیدم : بسایندُ دیگه کیه ؟!

ملیا : اون هم مثل منو سافورا یه اژدهاست و از دوستانه !!

_ ملیا میتونم چنتا سوال ازت بپرسم ؟!

ملیا : در خدمتم بانو ؟!

عصبانی گفتم : قبل از اینکه سوالاتمو بپرسم یه چیزی هست که باید بهت بگم !!

ملیا سکوت کرد به معنیه اینکه ادامه بدم ، با لحن محکمی گفتم : دیگه حق نداری به من بگی بانو ، فهمیدی؟؟

ملیا : اما بانو....

_ همینکه گفتم این یه دستوره !!

ملیا از سر اجبار قبول کرد ، بینمون سکوت بود که با حرف من شکست !!

_ راستش دوست ندارم دوستانم بهم بگن بانو ، احساس میکنم این یه خط جدایی بین منو اوناست !!

ملیا : یعنی شما منو دوست خودتون میدونید ؟!

سطلو با لبخند از نش گرفتیم و کنار کین روی تخت نشستیم؛ دستمالو کمی خیس کردم و روی زخمش کشیدم، بدن کین لرزید و مثل ملیا و بسایدن به آدم تبدیل شد !!

ملیا از قبل پتویی روش انداخته بود تا بدن ب*ر*هنش معلوم نباشه؛ پتورو

ملیا 🖱️ چهره آدمیش 🖱️

ملیا 🖱️ شکل ازدهاش 🖱️

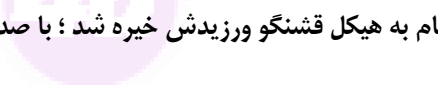
سافورا 🖱️ چهره آدمیش 🖱️

سافورا 🖱️ شکل ازدهاش 🖱️

بسایدن 🖱️ چهره آدمیش 🖱️

بسایدن 🖱️ شکل ازدهاش 🖱️

فصل سوم

تا بالای شکمش تا کردم ناخداگاه نگام به هیکل قشنگ و ورزیدش خیره شد؛ با صدای ناله‌ی دردناک سافورا به خودم اومدم و سرمو بعد از یه نفس عمیق پایین انداختم، خدایا من چم شده چرا دستام میلرزن؟! 

دستمالو دوباره خیس کردم و خون رو از روی بدن کین پاک کردم؛ ذهنم مشغول بود برای همین دستم برای یه لحظه با زخم کین برخورد کرد که باعث شد با صدای بلندی ناله کنه !!

ل*ب*مو گاز گرفتیم و حواسمو جمع کردم، از درد روی صورتش قطرات کوچیک عرق نشسته بود؛ دستمالو خوب تکوندم تا فقط کمی مرطوب بشه، شروع کردم به تمیز کردن صورتش !!

دوباره ناخداگاه به چهرش خیره شدم؛ عصبانی سرم رو تکون دادم از جام بلند شدم و با گفتن " من کارم تموم شد " به ملیا از کلبه بیرون اومدم !!

دستامو جلوی سینم قلاب کردم نفس عمیقی کشیدم هوا یکم سرد بود ؛ پشت کلبه رفتمو روی زمین نشستم ، دلم برای ساشا و پدر تنگ شده

خیلیم زیاد ، نفسمو مثل آه بیرون فرستادم !!

ملیا : چی باعث شده که اینجوری آه بکشید ؟!

چیزی نگفتم ، کنارم نشستو مثل من به منظره قشنگ روبرو خیره شد ؛ نیم نگاهی بهش انداختمو گفتم : دلم خیلی برای خانوادم تنگ شده !!

بازم بینمون سکوت بود ؛ بعد از چندلحظه دوباره گفتم : کینو سافورا رو تنها گذاشتی ؟!

ملیا : نه ، بسایدن و طیب پیششون !!

_ ملیا ، میشه الان سوالامو ازت بپرسم ، اون لحظه موقعیتش نبود ؟!

ملیا : معلومه !!

_ اولیش اینه که تو و کین و سافورا چطوری منو پیدا کردید ، دومیش اینکه وقتی منو از اون گودال بیرون آوردی چه اتفاقی برای حارث افتاد ،

سومیشم توی آسمون معنیه لبخند تو و بسایدن چی بود البته ببخشید شاید اصلا ربطی به من نداشته باشه ؟!

ملیا : نه این چه حرفیه ... خوب...وقتی که شما بسمت جنگل رفتین کین گفت که بیایم دنبالتون برای همین از هم جدا شدیمو دنبالتون

گشتیم کین حتماً با استفاده از حس بویایی و چشمای تیز بینش شمارو پیدا کرده منو سافورا هم با صدای جیغتون تونستیم بفهمیم که کجا

هستید چون قدرت شنواییه گوش اژها ها با اسکایرچکرها برابره فقط من راه بیشتری رو نسبت به سافورا اومدم و باعث شد که دیر برسیم و اون

اتفاق برای سافورا بی افته ، حارث هم با استفاده از الماس بنفشش طولی درست کرد و به قصر نفرین شدش برگشت ، لبخند منو بسایدن هم

معنیه خاصی نداشت فقط بسایدن فهمید که شما ملکه زمین و همون افسانه گم شده هستید و من با لبخندم مطمئنش کردم !!

متفکرانه پرسیدم : گفتمی بسایدن فهمید که من کیم ، چجوری ؛ شما چطور منو شناختین ؟!

ملیا لبخندی زد و گفت : ما میتونیم جریان خون هم نوعهامون رو حس کنیم ؛ یعنی فقط اژدها ها ، این قدرت به ما داده شده تا بتونیم دوستانمون

رو از بین دشمنمون تشخیص بدیم ، اژدهاهایی که با ما دشمنن بخاطر معاشرتشون با شیاطین پاکی و زلالیه خونشون از بین میره و بقیه

اژدهاها نمیتونن خونشونو حس کنن خون ما اژدهاها سرده ، بسایدن خون شما رو حس کرد اما گرم بود نه سرد ؛ بنابراین بسایدن فهمید که

شما همون افسانه گم شده هستین !!

با تعجب گفتم : یعنی شما نمیتونید خون اسکایر جکرها و یا انسانها رو حس کنید؟!

ملیا سرشو به معنی نه تکون داد ؛ بعد از چند لحظه گفتم : ممنونم که جواب سوالاتمو دادی ، بهتره بریم داخل هوا داره سردتر میشه !!

ملیا با لبخند مهربونش جواب حرفمو داد ؛ باهم وارد کلبه شدیم اما خبری از طیب نبود ، فقط بسایدن که روی یه صندلی روبروی آتیشخ خوابش برده بود !!

ملیا بغل سافورا نشست و شروع کرد به نوازش صورتش ؛ منم بسمت کین رفتمو پتوشو تا زیر گردنش بالا کشیدم ، طیب زخم هردوشونو پانسمان کرده بود ، نگاه عمیقی به صورت کین انداختم که با سرفه ملیا به خودم اومدم و دستپاچه نگاهش کردم !!

ملیا : اهم..... میخواستم بگم که جای شما و خودمو تو اون اتاق درست کردم میتونید برید بخوابید !!

بعد با یه لحن شیطان که معلوم بود قصد اذیت کردن منو داره گفت : البته میتونید اینجا بخوابید !!

لبخندی به این شیطنتش زدمو گفتم : نخیر من تو اتاق راحت ترم !!

ملیا : در هر صورت من بخاطر خودتون گفتم !!

با تعجب گفتم : بخاطر من !!!!

ملیا : آره دیگه میترسم وسط شب بلندشین بیاین به صورت کین خیره بشین ، خوب سختتون میشه !!

بعد از این حرف بسمت همون اتاق دوید ، چشمام دیگه باز تر از این نمیشد ؛ این همون دختریه که نمیتونست اسممو بگه و همش میگفت بانو ، حالا ببین چجوری روش باز شده ؟!

ولی خوب اینجوری بهتره اصلا دوست نداشتیم که همش بهم احترام بزاره و وقتی باهام حرف میزنه کلمه هاشو جمع ببنده ؛ با این فکر لبخندی

روی لب*ب*م نشست و بعد از انداختن پتو روی بسایدن و خاموش کردن فانوسا ، تو اتاق و کنار ملیا به خواب رفتم !!

** سوم شخص **

تنها در اتاقی تاریک ، هر از گاهی صداهای عجیبو ترسناکی میشنید که اضطرابش را بیشتر میکرد ؛ ناگهان زیر پایش خالی شد و به داخل

گودالی افتاد !!

بسرعت از جایش بلند شد و اطراف را نگاه کرد ؛ صدایی از بالای گودال آمد که باعث شد سرش را بالا بگیرد !!

صدا : و بلاخره داستان سرنوشتت به دست من به آخر رسید !!

و بعد صدای خنده‌ی وحشتناکی توی گودال پیچید ؛ چهره‌ی موجودی نمایان شد ، از نظرش گذشت که او حارث است چرا که در اطراف سرش

مارهای ترسناکی وجود داشتند اما صدایی که از طرفی دیگر آمد بهت زده‌اش کرد او حارث با همان چهره و همان شنو عصا پس آن شخص چه

کسی بود ؛ به آن طرف نگاه کرد و برای دومین بار مبهوت شد ، آن موجود که حالا نزدیکتر آمده بود و با چشمان آتشی به او مینگریست هیچ

پوست یا گوشتی نداشت تنها استخوان بود که در آتش میسوخت ، به اندازه یک اژدها بزرگ شده بود و دو بال تنومند به رنگ قرمز داشت ،

مارهای اطراف سرش بزرگتر شده بودند و چشمانشان زرد و آتشین بود !!؟

از ترس بشدت عرق کرده بود و تند نفس میکشید صدای حارث از آن سوی گودال به گوشش رسید و با شنیدن حرفش دنیا در سرش دوران

پیدا کرد : عالیجناب سرزمین آکراساس رو به کلی نابود کردیم ، پادشاه و تمام افراد قصر رو کشتیم ، مردم هم به اسارت و بردگیه اجنه‌ها

دراومدن ، تنها این دختر باقی مونده ، باهانش چیکار کنیم !!

آن موجود نگاه وحشتناکش را به اورینا و نگاه مظلومش دوخت اما با بی‌رحمی که قرن هاست در وجودش است گفت : بکشیدش تا همه بفهمند

حتی ملکه زمین هم نمیتونه در برابر ابلیس بزرگ بایسته !!

ابلیس بزرگ ، ابلیس بزرگ ، ابلیس بزرگ ، این اسم مدام در ذهن اورینا میپیچید و ترس را در دلش بیشتر میکرد !!

حارث نیشخندی زد که مانند خنجری در قلب اورینا فرو رفت ، با همان نیشخند بلند فریاد زد : بکشینش !!

بعد از چند لحظه دیوارهای گودال شروع به ریزش کرد و از درون آنها موجوداتی زشت و ترسناک بیرون آمدند و دور اورینا حلقه زدند !!

با فریاد دوم حارث و حمله حیوانات کریح ، اورینا جیغ بلندی کشید و از خواب پرید ؛ دانه‌های عرق از چهره‌ی سفیدش پایین می‌آمدند ، نفس

نفس زنان و با ترس به اطرافش نگاه کرد تا آن موجودات را پیدا کند اما در زیر نور اندک ماه چشمان درخشان و همیشه مهربان ملیا را دید و

نفس آسوده‌ای کشید !!

ملیا خطاب به اورینا گفت : چرا جیغ زدی؟؟!

اورینا : خیلی متاسفم ، کاب*و*س دیدم ؛ ...میشه یکم آب برام بیاری گلوم خشک شده؟!

ملیا با مهربانی بعد از گفتن " چند لحظه صبر کن " از اتاق بیرون رفت !!

اورینا در فکرش قوطه ور بود ، باز هم خوابی دیگر ، خیلی نگران پدر و ساکنان قصر و از همه مهمتر سرزمینش بود !!

در افکار بی سرو تهش بود که ملیا با لیوانی آب داخل شد ؛ کنارش نشست و لیوان را بدستش داد ، اورینا آب را لاجرعه سر کشید و از ملیا تشکر

کرد !!

ملیا : چه کاب*و*سی دیدی که اینجوری ذهنتو درگیر کرده؟!

اورینا تمام خوابش را برای ملیا تعریف کرد ؛ ملیا با بهت به صورت اورینا خیره شد و با لحن نگرانی گفت : فردا پیش آدریان دانا میریم تا خوابتو

تعبیر کنه ، حالا بخواب فردا کارای زیادی داریم !!! اورینا کلمه‌ای شبیه " باشه " گفت و دراز کشید ، ملیا نیز دراز کشید و به سرعت خوابش برد ؛

اما اورینا همچنان در افکارش قوطه‌ور بود و نگران تر از همیشه !!



** اورینا **

___ برو بیدارش کن دیگه؟!

___ ||||| به من چه خودت برو من باید صبحانرو آماده کنم؟!

___ اصلا دوتاتون بشینید خودم میرم !!

با سرو صداهایی که از بیرون اتاق میومد عصبانی توی جام نشستم ؛ دیشب بعد اون کاب*و*س نتونستم تا دم‌دمای صبح بخوابم حالام که اینا

انقد سروصدا میکنن ، در با صدای قیژی باز شد و کین در حال اومدن توی اتاق خشکش زد ؛ با تعجب نگاهش کردم اما بعد از چند لحظه تعجب

جاشو به خوشحالی داد ، با هیجان از جام بلند شدمو گفتم : وای کین خیلی خوشحالم که حالت خوب شده !!

ولی اون همچنان خشکش زده بود و به من نگاه میکرد ، خواستم به طرفش برم که به خودش اومدو درو بست ؛ وای دیوونه شد رفت ، چرا

اینطوری میکنه !!

سافورا : بانوی من طیب ما داروهاش رو با کمک جناب آدریان درست میکنه ، برای همین حالتی جادویی داره و زخمهارو بسرعت خوب میکنه !!
سرمو تکون دادمو اعتراض آمیز گفتم : دیگه این حرفمو تکرار نمیکنم از این به بعد هیچکدوم از شما ، هیچ کدومتون حق ندارید به من بگید بانو و
یا موقع حرف زدن با من کلمه هاتونو جمع ببندید !!

اولش قبول نمیکردن ؛ منم مجبور شدم به زور متوصل بشم و بهشون دستور بدم که مجبور شدن قبول کنن !!

بعد از اومدن ملیا شروع کردیم به حرف زدنو خندیدن ؛ پسرا مشغول بحث سر چیزای مسخره بودن ، دست ملیارو گرفتمو بهش گفتم : قضیه
خوابمو که یادته ؛ میشه الان بریم پیش جناب آدریان !!؟

ملیا سرشو تکون داد و خطاب به پسرا فریاد زد : ناهار با شما منو اورینا جایی کار داریم زود برمیگردیم !!

بعد از این حرف هردومون به اعتراض پسرا خندیدیم و به سمت خونه آدریان دانا رفتیم !!

توی راه بودیم و کنار هم قدم برمیداشتیم ؛ رو به ملیا پرسیدم : مگه جناب آدریان وسط جنگل زندگی نمیکرد ؟!

ملیا : نه اون خونه ی اصلیش نیست ؛ خونه جناب آدریان مرکز دشت نئوفه و اون کلبه یه استراحتگاه برای جناب آدریانه اما کمتر پیش میاد که به

اونجا بره ، اگر بره برای مطالعه و یا پیدا کردن گیاهان وحشی برای درست کردن داروهاش میره !!

سرمو به معنی فهمیدن تکون دادم و بازم بینمون سکوت بود ؛ چند لحظه بعد کلبه ای رو از دور دیدم ، ملیا گفت : اوناهاش اون کلبه خونه ی جناب

آدریانه !!

به در خونه رسیدیم و ملیا با کف دست چند ضربه به در زد ؛ چند لحظه بعد صدای جناب آدریان اومد که پرسید : کی هستی ، اسمت چیه ؟!

ملیا : درو باز کنید جناب آدریان منم ملیا ، همراه بانو اورینا اومدم !!

_ چرا همیشه این سوالو میپرسه و درو قفل میکنه ؟!

ملیا : برای محافظت از فرمولها و دستاورداش که جوونی و عمرشو برای پیدا کردنشون گذاشته !!

سرمو تکون دادم و در بعد از چند لحظه باز شد و منو ملیا رفتیم داخل ؛

صدای آدریان از آشپزخونه میومد !!

👉 توجه 👈

ادامه رمان در روزهای پنجشنبه و جمعه ساعت 16:00 عصر گذاشته میشه.

ممنون از همراهیتون 🌸🌸

به کلبه برگشتیم پسرا ناهار درست کرده بودن ولی اورینا بخاطر کم خوابی و خستگی چیزی نخورد و رفت تا بخوابه ؛ بعد از خوردن ناهار به کین اشاره کردم که کارش دارم ، کین بعد از اینکه ظرف غذاشو تموم کرد به سمتم اومد و بعد از گفتن " چی شده؟ " منتظر جوابم شد !!

چشمامو ریز کردم و گفتم : تو کتابچه‌ای به اسم رازهای پنهان داری !؟

کین به وضوح جا خورد ولی سعی کرد خودشو عادی نشون بده برای همین گفت : م...من ...نه نه یه همچین چیزی رو ندارم ، چرا این سوالو پرسیدی !؟

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و با صدای آرومی گفتم : نمیخواد پنهان کاری کنی جناب آدریان همه چیزو بمن گفته و گفت که بهت بگم هرچی سریعتر

آموزشو شروع کنی و گرنه سرزمین آکراساس از بین میره !!

کین متفکرانه سرشو تکون داد و گفت : امشب شروع میکنیم ؛ بنظرت بهتر نیست بسایدن و سافورا رو در جریان بزاریم !؟

تا خواستم جوابشو بدم صدایی از پشت کمدی که سمت راستمون بود اومد : لازم نیست ما خودمون فهمیدیم !!

بعدم دوتاشون از پشت کمد بیرون اومدن و لبخند دندون نمایی زدن ؛ با اخم سری از روی تاسف براشون تکون دادم و رو به کین گفتم : بهتره

کتابچرو باز کنیم و بخونیم تا بفهمیم باید چیکار کنیم !!

کین رفتو کتابچرو آورد ؛ روی زمین به شکل دایره نشستیم ، کین دستی روی جلد کتاب کشید و صفحه اولشو آورد ، بالای صفحه جمله‌ای رو

بزرگ و پرنگ نوشته بود !!

کین شروع کرد به خوندن : { باسم اویی که تمام هستی از اوست } ... از ترسهایت نگریز چرا که پیروزی از آن سفیدیست ... نترس ، چرا که

ترس نا امیدی را برایت به ارمغان می‌آورد و نا امیدی برادر تاریکیست ... مقابله کن با حراس‌هایت و شجاعت خلق کن !!

نوشته اینجا تموم شد ؛ کین بر گه‌هارو نگاه کرد اما چیز دیگه‌ای نوشته بود ، هر چهار نفرمون بهم نگاه کردیم ، کین گفت : فک کنم منظورش

اینه که اورینا باید حس ترس رو از وجودش پاک کنه و شجاعت رو جایگزینش کنه !!

من متفکرانه گفتم : خوب ما باید چجوری حس ترس رو از وجودش پاک کنیم و به شجاعت تبدیلش کنیم؟! !!

هر چها نفرمون رفتیم توفکر ؛ کین لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت : میدونم باید چکار کنیم؟! !!

هر سه تامون بهش خیره شدیم کین ادامه داد : جنگل توهم بهترین راه حله !!

** کین **

هر ستاشون با تعجب نگاه کردن ؛ گفتم : شما که امتحانتون رو قبلا پس دادید دیگه نگران چی هستین؟! !!

ملیا با اعتراض گفت : ما نگران خودمون نیستیم ، نگران اوریناییم !!

با جدیت گفتم : گوش کنید بچه‌ها ، فعلا این تنها راهیه که داریم ؛ ما وقت زیادی نداریم ارباب سیاه هر لحظه آماده‌ی حملست ما باید سریع

پیش بریم جنگل توهم روی هر کسی تاثیر میزازه !!

جنگل توهم انتهای دشت نئوفه و برخلاف دشت نئوف جنگل توهم ترسناک ترین جنگل این سرزمینه ؛ ساکنان دشت نئوف اخلاقی دارن که

بچه‌هاشونو توی همون سن کمی که دارن به این جنگل میفرستن تا شجاع بشن ، من یه بار بشخصه به این جنگل رفتم تا ترسهامو از بین ببرم

و تا حدودی هم موفق شدم !!

جنگل توهم بخاطر سکوتی که داره فرد رو به اشتباه میندازه و باعث میشه که خیالات ترسناکش مثل واقعیت برایش جلوه بدن و هرچی خیالات

ترسناک بیشتر ترس بیشتر !!

تو فکر بودم که با صدای ملیا به خودم اومدم : خوب حالا میخوای چجوری اورینا رو به جنگل توهم ببری؟! !!

با فکری که بصرم زده بود خوشحال گفتم : نمیبریمش !!

ستاشون با تعجب نگاهم کردن که ادامه دادم : میکشونیمش !!

اورینا

با جیغ خفیفی از خواب پریدم ؛ دوباره همون کاب*و*س ، چرا انقد تکرار میشه مگه جناب آدریان نگفت چیز مهمی نیست ؟!

ملیا با صدای جیغم داخل اتاق اومده بود ولی من سرمو بین دستام گرفته بودم و زیر لب با خودم حرف میزدم ؛ سرمو بالا آوردمو نفس عمیقی

کشیدم و رو به ملیا گفتم : ملیا ، باید بدنمو بشورم ، حس خیلی بدی دارم !!

ملیا سرشو آروم تکون داد و گفت : منتظر بمونید تا وسایل رو آماده کنم ؛ بعد باهم میریم !!

سرمو به تایید تکون دادم ؛ ملیا شروع کرد به جمع کردن و سایل ، بعد از چند لحظه همراه ملیا به سمت دریاچه میرفتیم !!

هوا هنوز کمی روشن و خورشید در شرف غروب بود ؛ رو به ملیا گفتم : اینجایی که میریم پوشیده هست ، منظورم اینه که....

حرفمو قطع کرد و گفت : بله بانو دورتادور اون دریاچه درخت و علفهای زیادی هستن که دریاچرو کاملا پوشونده ؛ خود ماهم بسختی و بطور

اتفاقی تونستیم پیداش کنیم !!

با گفتن کلمه " آها " بحشمون تموم شد ؛ بعداز چند لحظه ملیا گفت : همینجاست پشت این علفها ، میخواین باهاتون پیام ؟!

" نه " ای گفتم و بعد از گرفتن وسایل از ملیا شاخه و برگهارو کنار زدم و به دریاچه رسیدم ؛ زیاد بزرگ نبود اما بشدت زلال بود ، وسایلو روی

تخت سنگ بزرگ کنار دریاچه گذاشتم و بعد از نگاه دقیقی به اطراف لباسامو آروم آروم درآوردم !!

یکی از پاهامو داخل دریاچه گذاشتم و آروم واردش شدم ؛ یه حس پر از نشاط به تک تک اندام بدنم تزریق شد ، واقعا عالی بود !!

چشمامو بستم و خودمو زیر آب بردم و بیرون اومدم تمام سرم خیس شده بود ؛ یه لحظه احساس کردم چیزی به دستم برخورد کرد ، به دستم

نگاه کردم !!

_ تو چقد خوشگلی کوچولو ؟!

یه ماهی کوچیک برنگ سفید بود که لابلای انگشتام شنا میکرد ؛ خیلی کوتاه خندیدمو با دستم باهانش بازی می کردم ؛ نیمی از خورشید غروب

کرده بود ، از آب بیرون اومدم و با حوله کوچیکی که ملیا آورده بود بدنمو خشک کردم !!

بعد از پوشیدن لباسای تمیزم و خداحافظی از اون ماهی کوچولو از بین شاخه و برگها گذشتم و بسمت ملیا رفتم ؛ ملیا پرسید : چطور بود ؟!

با گفتن " عالی بود " راه افتادیم ؛ به کنار یه جنگل ترسناک رسیدیم ، یادم نمیاد این جنگلو موقع اومدن دیده باشم !!

خواستم این موضوع رو به ملیا بگم که با صدای ریزی که از داخل جنگل میومد نتونستم چیزی بگم : کـــمک....کمک کنید !!

منو ملیا همزمان ایستادیمو به هم نگاه کردیم ؛ ملیا گفت : تو هم میشنوی !!

سرمو به معنی مثبت تکون دادم ، لباسارو روی زمین گذاشتم و با ملیا داخل جنگل رفتیم ؛ فوقالعاده ترسناک بود ، هوا تاریک شده بود و جنگل

ترسناکیشو بیشتر نشون میداد !!

راه زیادی اومده بودیم ؛ فقط به اطرافم نگاه میکردم نمیدونم چرا انگار منتظر بودم که یکی از اتفاقات داخل کاب*و*سم رخ بده ، صدایی از ملیا

نیومد با تعجب بسمتشم برگشتم اما با جای خالیش روبرو شدم ؛ با وحشت دور خودم میچرخیدمو با چشم دنبالش میگشتم !!

_ملیا...!...!...این...اصلا...شوخیه جالبی نیست ؛ ملیا !!

صدای قهقهه‌ای تو سرم پیچید و من بدون هیچ حرکتی با چشم‌ها و دهن باز به این صدای آشنا گوش میدادم !!

صدای قهقهه بیشتر شد و من بیشتر تو خودم احساس خطر کردم ؛ خنجر کوچیکی که همیشه توی چکمه‌هام میزاشتمو بیرون کشیدم و دور برم

نگاه میکردم ، یلحظه احساس کردم دستی روی شونم نشست سریع به پشت سرم برگشتمو.....

خودش بود ابلیس ؛ همونطور که به من نگاه میکرد بزرگو بزرگ تر میشد ؛ از زیر پاهای استخونیش آتیش زبونه میکشید و جلوه ترسناکتری بهش

میداد ، مارهای روی سرش با چشمای نورانی‌شون به من خیره بودن !!!

قل*ب*م مثل کنجشک تند میزد ، خیلی ترسیده بودم و ابلیس هم اینو فهمیده بود و با نیشخند ترسناکش به من نگاه میکرد ؛ چند لحظه بعد

حارث بهمراه لشکر کریحش پشت ابلیس ایستاده بودن !!

به یک‌باره جنگل به شهری تبدیل شد که تمام نقاطش تو آتیش به ویرونه تبدیل شده بودن ؛ با تعجب گفتم : ا...ای...اینجا کجاست !؟

با این حرفم ابلیس ، حارث و تمام لشکریانش شروع کردن به خندیدن ، صداهاشون تو سرم میپیچید ، با عصبانیت گفتم : جواب منو

بدید ، گفتم اینجا کجاست !؟

با قطع شدن خنده ابلیس بقیه هم ساکت شدن ، ابلیس با همون صدای ترسناکش گفت : یعنی هنوز هم متوجه نشدی که اینجا همون سرزمین

پدریته !!؟

خشکم زد و با صدای بلندی فریاد زدم : نــــه ... دروغ میگی این واقعیت نداره اینجا سرزمین من نیست !!

ابلیس : درست فهمیدی اینجا دیگه سرزمین تو نیست ، اینجا بخشی از سرزمین من شده !!

و بعد دوباره شروع کردن به خندیدن ؛ با یه مرده هیچ تفاوتی نداشتیم احساس پوچی تمام وجودمو گرفته بود ، ابلیس دستاشو روی شونهام

گذاشتو گفت : خوبه ... اثرات ناامیدی رو تو عمق چشلمات میبینم ملکه کوچولو ؛ صدای مردمت رو میشنوی ، تقاضای کمک میکنن ، اما ملکه

زیباشون قرار نیست به کمکشون بره چون من نمیزارم !!

آره نا امید شدم ، نا امید از زنده بودنم ، ناامید از زندگی از دست رفته مردم سرزمینم ، اما تو اون خلع تاریک صدای دلنشینی شنیدم که خطاب به

من گفت : اورینا ... تو فرزند صلح و پاکی هستی نه ناامیدی و تاریکی ، بلند شو از دام غفلتی که ابلیس برای تو درست کرده ، مردمت به کمکت

احتیاج دارن ، اونا نمیخوان امیدشون رو ناامید ببینن !!

به آرومی پرسیدم : تو کی هستی ؟!

چند لحظه بعد حاله ای آبی درست روبروی من تشکیل شد و چهره زنی که آرزوی دیدنش رو داشتیم نمایان شد ؛ زیر لب با بهت زمزمه کردم :

مادر ؟!

مادرم لبخندی زد و گفت : درسته ... اورینا اینو بدون که من همیشه باتوام حتی در مواقعی که احساس تنهایی میکنی ، به پدربت فکر کن به ساتنا

به افراد قصر به مردمت اونا به کمکت احتیاج دارن ... کمکشون کن !!

تصویر مادرم کمرنگو کمرنگتر میشد ولی هنوز حرف آخرش تو ذهنم میپیچید ؛ کمکشون کن ، کمکشون کن ، کمکشون کن ، به خودم اومدم

دوباره تو همون شهر ویرانه بودم و ابلیسو لشکرش روبروم ؛ سرمو بالا گرفتم ، خنجر کوچیکمو به سمت ابلیس گرفتم و گفتم : مردم من هنوز

زندن ، من ازشون حمایت میکنم ؛ نمیزارم حتی به یک انسان هم آسیبی برسونی !!

سر استخوانیه ابلیس از خشم شعله ور شد و با عصبانیت گفت : نمیتونی این کارو بکنی چون تا اون موقع مردی ، داستان سرنوشتت اینجا تموم

میشه اورینا !!

و بعد از این حرف شعله ای از آتیش به سمتم پرتاب کرد ، دستامو به حالت ضبدری روبروی صورتم گرفتم که آتیش در مقابل حیرتم به دیواره ای

نامرئی که با دستام ساخته بودم برخورد کرد !!

اما قدرت شعله خیلی زیاد بود و من دیگه نمیتونستم مهارش کنم ؛ سر ابلیس از بین آتش بیرون اومد و با صدای وسوسه انگیزی گفت : حس ترس رو توی چشمات مبینم ، تو ترسیدی ، قهرمان کوچیک داره تسلیم ابلیس میشه و وقتی این اتفاق افتاد تمام سرزمینت نابود میشه ، تمام خانواده و دوستانت و کسانی که دوستشون داری همشون در نبود تو نابود میشن !!

به خودم اومدم و زمزمه کردم : من نمیترسم ، نیروی تاریکی و موجودات پلید بترسند از نیروی من ، از نیروی ملکه زمین !!
بعد از این حرف چشمامو بستمو با تمام قدرتم آتیشرو به سمت ابلیس و لشکرش پرتاب کردم ؛ با شنیدن صدای نعره ابلیس چشمامو باز کردم
و با همون جنگل روبرو شدم با این تفاوت که دیگه ترسی وجود نداشت !!

به اطرافم نگاه کردم و ملیا رو دیدم که به سمت من میدوه ، به من که رسیدم گفت : حالت خوبه ؟!

با گیجی گفتم : آ...آره آره خوبم !!

ملیا گفت : اون صدایی که کمک میخواست دیگه قطع شده بهتره برگردیم به کلبه ، حتما پسرا خیلی نگران شدن !!

با سر حرفشو تایید کردم و با فکر به اتفاقات رخ داده بسمت کلبه رفتیم !!



ابلیس

سرزمین آکراساس

جنگل توهم

جنگل نئوف

ایساتیس مادر اورینا

فیوری

** ملیا **

طبق نقشه کین ، اورینارو داخل جنگل کثوندم ؛ تو یه فرصت مناسب که حواسش نبود ، پشت یه درخت قایم شدم و بهش نگاه کردم ، همون لحظه کینم رسید و کنار هم پشت درخت ایستادیم !!

اورینا داشت با کسی حرف میزد و کم کم حرفاش به فریادهای عصبانی تبدیل شده بود ؛ منو کین همزمان بهم نگاه کردیم ، وقتی که اورینا آرام شد کین رو به من گفت : برو پیشش ، جوری وانمود کن که حواست نبوده و تنهاتش گذاشتی !!

سرمو به معنی فهمیدن تکون دادمو به سمت اورینا دویدم ؛ چند لحظه بعد دوش به دوش هم به سمت کلبه می رفتیم ، ولی اورینا عمیق تو فکر بود !!

در کلبه باز کردیم ؛ کین زودتر از ما رسیده بود ، یه دفعه همشون بسمتمون اومدن و وانمود کردن که نگرانمون بودنو ازمون میپرسیدن که کجا بودیم و.....؛ که با حرف اورینا ستاشون ساکت شدن !!

اورینا : خودمم نمیدونم چه اتفاقی افتاده پس دیگه سوالی نپرسید چون خودمم جوابشونو نمیدونم !!

بعد از اون داخل اتاق رفت تا بخوابه ؛ کین رو به من گفت : خوب حالا بهتره کتابچرو باز کنیم ، اگه اورینا موفق شده باشه شجاعتو جایگزین ترسش بکنه صفحه اول از بین میره و درس بعدی تو صفحه بعدی نمایان میشه !!

بعد از این حرف رفتو کتابچرو آورد ؛ دوباره به شکل دایره نشستیم ، کین کتابچرو باز کرد اما به محض باز کردنش ، کتاب نور شدیدی تولید کردو صفحه اول به رنگ طلایی درومد و بعد از چند لحظه به پودر طلایی تبدیل ، و تو هوا پخش شد !!

کین با خوشحالی گفت : خوبه درس اول تموم شد !!

و بعد شروع کرد به خوندن درس دوم : بیاندیش ... بدون تفکر کاری را انجام نده ... با فکر کردن نجات ده عزیزانت را تا گرفته نشود عمرشان !!

با تعجب به هم نگاه کردیم ؛ هیچکدوممون سر در نیاوردیم ، بعد از چند لحظه سکوت کین گفت : بهتره بخوابیم ، ساموئل پیکی فرستاده و دستور داده که اورینا رو به سرزمین دراگنز ببریم !!

هممون بعد از گفتن " شبخوش " رفتیم تا بخوابیم اما میدونستیم که ذهن هممون درگیر اون جمله و معنیسه !!

الان چند ساعتی از شب میگذره ولی من هنوز بیدارم و تو فکر اون جمله ؛ یه دفعه ذهنم به جنگل توهم و اورینا کشیده شد ، اون لحظه ای که خشکش زد و صورتش هیچ حسی رو نشون نمیداد خیلی نگرانش شدم ، خواستم برم پیشش و ببینم چه اتفاقی براش افتاده اما هر جور بود جلوی خودمو گرفتم !!

هنوزم نمیدونم چه اتفاقی برام افتاده ولی هر حسی هست بدجوری کلافم کرده ؛ غلٹی زدمو به پهلو خوابیدم که سایه ای رو بیرون اتاق دیدم ، با عجله از جام بلند شدم و بی سروصدا رفتم بیرون اتاق و به سمت آشپزخونه که سایه رفته بود رفتم !!

به اطرافم نگاه کردم کوزه ای رو برداشتم ؛ همونطور که کوزه رو بالا برده بودم بسرعت بسمت آشپزخونه رفتم و جیغ خفه ای اورینا برابر شد با خشک شدن من ، توی همون حالت مونده بودم و اورینا با چشمای طوسیش با ترس و تعجب نگام میکرد !!

کوزرو پایین آوردم و به ارومی گفتم : ...متأسفم ... نمیدونستم که تویی فک میکردم کسی بدون اجازه وارد کلبه شده ؟!!

اورینا : نه ... اشکالی نداره ... حق داشتی !!

دوباره بینمون سکوت بود ؛ رو به اورینا گفتم : چرا هنوز نخوابیدی ؟!

اورینا : خوابم نمیبود بلند شدم تا یکم آب بخورم که....

بقیه حرفشو نگفت و ادامه داد : خودت چرا نخوابیدی ؟!

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم ؛ بعد یکم مکث گفتم : من خواب بودم اما یه دفعه از خواب پریدمو سایتو دیدم !!

با گفتن " آها " به بحث خاتمه داد ؛ کوزرو سر جاش گذاشتم

با صدای ارومی گفتم : شب خوش !!

اورینا : کین ؟!

با شنیدن اسمم از زبونش یه حال خاصی بهم دست داد ؛ به ارومی بسمتش برگشتم و با سکوتم ازش خواستم که ادامه حرفشو بگه !!

نگاهی به صورتم کردو با گونه هایی که سرخ شده بودن گفت : متأسفم !!

نیم قدمیش ایستادم و با تعجب گفتم : برای !؟

از فاصله کمون صورتش سرختر شده بود ولی من توجهی نمی‌کردم و منتظر دلیل حرفش بودم ؛ سرشو پایین انداختو با صدای آرومی گفت :

برای اون شب ؛ منظورم شبیه که با حارث درگیر شدی ، اگه بخاطر من نبود تو زخ....

دستمو زیر چونش گذاشتم و سرشو بالا آوردم که باعث شد حرفشو قطع کنه و با تعجبو خجالت به صورتم نگاه کنه ؛ با اینکه نمیدونستم چرا

ولی این خجالتشو دوست داشتم !!

با مهربونی که بعد از مرگ خانوادم هیچکس ازم ندیده بود گفتم : من اینکارو نکردم که تو رو مدیون خودم کنم ؛ تو الان ملکه زمینی و چشم

هزاران موجود زنده به تو! ، نباید آسیبی ببینی ، مطمئن باش اگه تنها راه نجاتت دادن جونمم باشه دریغ نمیکنم !!

با لبخند و چشمای اشکی نگام کردو خودشو پرت کرد تو بغلم و با خوشحالی گفت : ممنونم کین ، خیلی خوشحالم که تونستم در نبود پدر و ساشا

یه تکیه‌گاه برای خودم پیدا کنم ، تو بهترین دوستی هستی که تا حالا داشتم !!

با کار غیر منتظرش شکه شدم ولی بعد از چند لحظه که به خودم اومدم دستامو دورش حلقه کردم ؛ با شنیدن کلمه‌ی دوست اخمی روی پیشونیم

نشست !!

اون منو دوست خودش میدونه ، تو ذهنم با تعجب در جواب حرف خودم گفتم خوب مگه نباید اینطور باشه ، اورینا بعد چند لحظه از بغلم بیرون

اومد و بعد از گفتن " شب خوش " داخل اتاقش رفت و من موندمو ذهن درگیرم !!

بعد از خوردن آب به اتاقم برگشتم و سر جام خوابیدم ؛ یعنی کی میدونه آینده ما پنج نفر چیه !؟

** اورینا **

بعد از بستن موهام از اتاق بیرون اومدم ؛ بقیه در حال جمع کردن وسایل بودن ؛ ملیا گفت که امروز به سمت سرزمین دراگنز میریم ، من که از

حرفاش سر در نیاوردمو نفهمیدم منظورش چه سرزمینی ولی هرچی بود خوشحال بودم که میتونم یه جای افسانه‌ایه دیگه رو ببینم !!

رو به ملیا گفتم : میخوام برم بدشت باید فیوری رو پیدا کنم و ازش خداحافظی کنم !!

بعد از شنیدن " باشه " از زبون ملیا به سمت دشت دویدم ؛ نگاهی به اطرافم کردم تا برای آخرین بار این مکان قشنگو برای همیشه گوشه‌ای از

ذهنم بسپرم !!

چند لحظه بعد فریاد زدم : فیوری... فیوری صدامو میشنوی... من امروز دارم از اینجا میرم ، خیلی خوشحالم که تو این مدت کوتاه

دوست خوبی مش...

___ بانوی من؟!

با شناخت صدا سرمو بسمتش برگردوندم و فیوری رو دیدم که روی شاخه‌ی یه نهال کوچیک نشسته و با چهره‌ای غمگین به من نگاه میکنه ؛ با

خشرویی به سمتش رفتم و انگشت دستمو بسمتش گرفتم که پرواز کردو روی انگشتم نشست !!

سرسو نوازش کردم و گفتم : خیلی متأسفم که باید از پیشت برم ؛ فیوری با ناراحتی گفت : یعنی راهی نیست که شما اینجا بمونید؟!

با ناراحتی زمزمه کردم : نه... ولی !!

فیوری با خوشحالی گفت : ولی چی؟!

منم با شادی گفتم : ولی تو میتونی باهامون بیای !!

باهمون صورت بشاش گفت : راست میگید بانو واقعا میتونم باهاتون بیام؟!

___ چراکه نه ، خیلیم خوشحال میشم که دوست همراهم باشه !!

با خوشحال شروع کرد دور سرم پرواز کردن و بعد از چند لحظه روی شونه راستم نشست ؛ منم از خوشحالی فیوری انرژی گرفتم و به سمت

کلبه رفتم !!

وقتی رسیدیم همه وسایلو جمع کرده بودن و اسبهارو آماده حرکت کرده بودن ؛ جناب آدریان هم اونجا بود ، به جمعشون اضافه شدمو بهد از

گفتن " سلام " به جناب آدریان رو به بقیه گفتم : همه چی آمادهست ، میتونیم راه بیافتیم!؟!

بسایدن : بله همه چیز آمادهست فقط منتظر شما بودیم !!

ملیا نگاهی به فیوری انداخت و پرسشگرانه نگاهم کرد که گفتم : فیوریم با ما میاد !!

بعد از چند لحظه که جناب آدریان دارو و دمنوشهارو داخل کیفی به سافورا داد همگی سوار اسبها شدیم ؛ جناب آدریان جلومون ایستادو گفت :

امید همه به شماست امیدوارم تو این سفر موفق بشیید و به سلامت به شهر دراگنز برسید !!

هممون ازش تشکر کردیم و به امید دنیایی صلح طلب به سمت سرنوشت نا معلوممون تاختیم !!

نزدیکای ظهر بود برای استراحت کنار رودخونهی پیرانا توقف کردیم و اسبهامونو به درخت بستیم ؛ بسایدن با هیزومایی که پیدا کرده بود آتیشی

درست کرد و سافورا و کین رفتن تا چیزی برای خوردن پیدا کنن !!

زیر سایه ی درختی نشسته بودم و به این فکر میکردم که بعد از رفتن من چه بلایی سر سوفی و ساشا اومد ؛ اصلا کسی فهمید که من به کمک

ساشا فرار کردم ؟!

از جام بلند شدمو به سمت رودخونه رفتم ؛ بعد از درآوردن چکمه هام دامنمو بالا دادم و پاهامو توی آب گذاشتم ، خنکیه آب حس خوبی رو به

وجودم سرازیر کرد !!

سعی کردم برای چند لحظه هم که شده به ذهنم آرامش بدم و موفق هم شدم ؛ چند لحظه ی بعد با صدای کین که با شادی از شکار خوششون

میگفت به خودم اومد و برای چند لحظه به صورتش نگاه کردمو نگاهمو دوباره به آب دوختم ، فکرم به دیشب رفت ، وقتی بهش گفتم که بهترین

دوستمه خودمم باور نداشتم ؛ چند روزه اون چشمای زمردیش بدجوری ذهنمو درگیر کرده !!

ملیا بلند اسممو فریاد زد به سمتش برگشتمو پرسشگرانه نگاهش کردم که گفت : غذا حاضره بیا تا شروع کنیم !!

بعد از پوشیدن چکمه هام بسمتشون رفتم ؛ یه آهوی وحشی بهمراه چند نوع میوه ی خوشمزه ، واقعا ناهار خوشمزه ایه !!

بعد از خوردن ناهار دوباره با حرکت ادامه دادیم ؛ حدود دوساعت بعد به یه جنگل سرسبز رسیدیم ، به آرومی از بین درختا عبور میکردیم !!

کین جلوتر میرفت منو ملیا پشت کین و کنار هم بسایدنو سافورا هم پشت سر ما بودن ؛ یه دفعه اسبها از حرکت ایستادن و شروع کردن به

شیهه کشیدن ، هممون از حرکاتشون تعجب کرده بودیم !!

چند لحظه بعد هفت مرد سیاه پوش با اسبهای سیاه جلومون بودن ؛ چهرشون معلوم نبود چون یه کلاهود آهنی روی سرشون بود و هرکدومشون

نقابهای عجیبی داشتن ، کین و سافورا و بسایدن شمشیراتشونو بیرون کشیدن و بسمت اون مردا گرفتن !!

اما اونا هیچ حرکتی نکردن ؛ با تعجب نگاهشون میکردیم که یکی ازونا از کیف چرمش دو گوی قرمز و مشکی درآورد و بسمت ما پرتاب کرد !؟

گوی ها منفجر شدن و دود قرمزی ازشون بیرون اومد ؛ هممون به سرفه افتاده بودیم ، چند لحظه بعد چشمام تار شد و از روی اسب افتادم و

آخرین چیزی که دیدم اون مردای سیاه پوش بودن که با زنجیرهای بلندی بسمت ما می اومدنو توی تاریکی فرو رفتیم !!؟

با ریخته شدن آب روی صورتم چشمامو تا حد امکان باز و به کسی که این کارو کرده بود نگاه کردم ؛ با دیدن مرد سیاه پوش تازه همه چیز یادم

اومد و به اطرافم نگاه کردم ، تو یه اتاق با دیوارهای آهنی بودم و دستو پاهامو با زنجیرای بلندو کلفت بسته بودن به جورایی وسط اتاق از سقف

آویزون بودم !!

هیچکدوم از بچه ها اینجا نبودن ؛ با صدای در به کسی که وارد شد نگاه کردم ، یه دختر با پوستی سفید و چشمای قرمز که مردمکشون زرد بود ،

موهای بلند و قهوه ای داشت و لباس قرمزی پوشیده بود !!

د...دس...دستاش...خ...خونی بودن ؛ دستاش تا بالای آرنجش خونی بود ، با نیشخند بستمم اومد و روبروم ایستاد و با لحن تمسخر آمیزی گفت

: سلام ، بانو اورینا ، هه !!

خواستم چیزی بگم که سیلیه محکی به گوشم زد که شک زده حرفمو خوردم ؛ با خشم فریاد زد : این قصر با جایی که قبلا بودی خیلی فرق داره ،

توی این قصر تو دیگه ملکه نیستی و هیچ قدر تو شکوهی نداری پس تا وقتی بهت اجازه ندادم حق نداری چیزی بگی ، اینجا من

رئیسم ، فهمیدی !؟

با تمسخر که برای خودمم عجیب بود نگاهش کردم و گفتم : من هر جا که باشم ملکه زمینم و یه قلعه آهنی نمیتونه مانع ملکه بودنم بشه !!

اول جا خورد ولی عصبانیتش رو با سیلیه دوم بهم فهموند ؛ منی که همیشه تو یه همچین لحظاتی از ترس به خودم میلرزیدم با جسارت به

صورتش نگاه کردم و فریاد زدم : تو هیچی نیستی !!

و این آخرین حرفی بود که زدم چون اون دختر که حتی اسمشم نمیدونم با مشت به گیجگاهم زد و من بیهوش دوباره به دنیای بی خبری فرو

رفتیم !؟

** کین **

از وقتی بیدار شدم دل تودلم نبود ولی وقتی با جای خالیه اورینا روبرو شدم تازه فهمیدم دلیل بی‌قراریام چی بود؛ تو یه اتاق با دیوارهای آهنی بودیم، نه پنجره‌ای و نه حتی یه روزنه‌ی نور، دستو پاهامونو با زنجیر بسته بودن هر کدوممونو یه طرف دیوار بسته بودن تا نتونیم کاری کنیم!!

هر کاری میکردم نمیتونستم تبدیل بشم و اینجا بود که فهمیدم این قصر طلسمی داره که مانع تبدیل ما میشه!!

ملیا که تازه حشیار شده بود پا ترس پرسید: ا...اورینا...ک...کجاست؟!

تا خواستم جوابشو بدم صدایی بیرون از اتاق که معلوم بود در حال فریاد زدن به گوشام خورد: تو هیچی نیستی!!

این صدا، آره این صدای اوریناست؛ به بقیه نگاه کردم اونام شنیده بودن، خیالم راحت شد حداقل میدونم که حالش خوبه ولی، ولی این حرفو به کی زد؟!

اینجا کجاست، برای چی مارو به اینجا آوردن، یعنی اینجا چه خبره؟!!

** اورینا **

یه ضربه‌ی دیگه و دوباره صدای جیغ من؛ دوباره از پشت روی کمرم آب ریختن، اون دختره احمق که حالا فهمیده بودم اسمش تاریلا هست شلاقشو بالا برد و ضربه‌ای روی کمرم زد؛ انقدر زده بود که دیگه ضرباتشو احساس نمی‌کردم!!

بلاخره دست از زدن کشید و شروع کرد به حرف زدن: این بود اون دختر افسانه‌ای، تا اونجایی که من میدونم اون قدرت کنترل تمام عناصر زمینو داره؟!

روبروم اومدو سرمو با دستش بالا آورد: اوه، چه رقت‌انگیز!!

با آخرین توانم تُفی تو صورتش انداختم که مشت محکمی به شکمم زد که خون بالا آوردم؛ پوزخندی زد و گفت: جناب ابلیس حتما پاداش خوبی بهم میده!!

و بعد قهقهه‌ای زد و از اتاق خارج شد؛ تمام بدنم درد میکرد ولی تو فکر دوستانم بودم، یعنی چه بلایی سرشون اومده؟!

باید از این اتاق لعنتی برم بیرون باید پیداشون کنم اما چه جوری؛ فکر کن اورینا، فکر کن لعنتی!!

اون گفت که ابلیس قراره بهش پاداش بده در عضای تحویل دادن من، پاداش، پاداش، پاداش، پاداش، آها خودشه فهمیدم باید چیکار کنم، همه‌ی شیطانها و همپیمانان شیطان طلا و جواهر دوست دارن پس....

___ بانوی من، بانوی من!!

خدای من صدای فیوری بود که از سوراخ کوچیک کنار دیوار اومده بود داخل؛ با خوشحالی گفتم: فیوری، تو اینجا چیکار میکنی ممکنه به خطر بیافتی از اینجا برو!!

فیوری: بانوی من کمک آوردم!!

بعد از اون حرفش به همون سوراخ دیوار اشاره کرد که بهش نگاه کردم؛ همون لحظه پروانه‌ی زیبایی به رنگ آبی داخل شد و روی زمین درست روبروی من نشست!!

با تعجب رو به فیوری گفتم: این پروانه رو برای کمک آوردی؟!

همون لحظه پروانه نور آبی رنگی تولید کرد و چند لحظه‌ی بعد دختری با دوبرال آبی روبروم ایستاده بود و با چشمای سیاهش نگام میکرد!!
دختر تعظیمی کرد و گفت: درود بر ملکه زیبا بانو اورینا!!

به فیوری اشاره کرد و گفت: به محض شنیدن موضوع از زبان دوستتون خودمو به اینجا رسوندم تا کمکتون کنم!!

با بهتو تعجب گفتم: تو کی هستی؟!

دختر با خشرویی گفت: من نادیا، دختر پروانه‌ها هستم!!

منم با خشرویی جواب دادم: خوشبختم نادیا!!

با یادآوری نقشم رو به نادیا گفتم: نادیا تو میتونی زنجیرارو پاره کنی؟!

نادیا: بله بانوی من، الان دستاتونو باز میکنم!!

با عجله گفتم: نه، نه، نه، صب کن!!

با تعجب سرجاش ایستادو پرسشگرانه نگاهم کرد ؛ ادامه دادم : تو باید دوستان منو پیدا کنی بهشون کمک کن تا از اینجا خارج بشن ، فهمیدی

!؟

نادیا : بله بانو ، ولی میتونم بعد از باز کردن دستاتونم اینکارو انجام بدم !؟

_ میدونم ، ولی من خیلی نگران دوستام نمیدونم زنده هستن یا نه و اگه زنده هستن چرا تبدیل نمیشن و فرار نمیکنن !؟

نادیا : چون اونا با وجود طلسم نمیتونن تبدیل بشن !!

با تعجب نگاش کردم پرسیدم : طلسم !؟

نادیا : بله بانوی من ، این قصر به وسیله طلسم ابلیس احاطه شده و قابلیت تبدیل رو از دوستانتون گرفته !!

با تعجب گفتم : پس تو چجوری میتونی تبدیل بشی !؟

نادیا به پیشونیش اشاره کرد و گفت : این الماس در مقابل این طلسمها برای من یک لایه محافظ درست میکنه !!

با شنیدن صدای پا از بیرون در ؛ رو به نادیا و فیوری گفتم : هرچی سریعتر برید پیش بقیه و از قصر ببرینشون بیرون و نزارید که بیان دنبال من ،

من تا رفتن شما اونارو سرگرم میکنم ، فهمیدین !؟

هردوشون بعد از مکثی با دلهره نگاهم کردن و با شنیدن صدای قفل در بسرعت از اونجا رفتن !!

بعد از باز شدن در تاریلا اومد داخل ، یه چاقوی بزرگم دستش بود که نقشونگاری عجیبی داشت ؛ روبروی من ایستاد و گفت : میدونی من

هرکسیرو که میکشم قسمتی از بدنشو با این چاقو جدا میکنم تا به کلکسیون مردههام ببرم ، حالا تو خودت انتخاب کن کدوم یکی از اعضای

بدنتو نمیخوای !؟

چیزی نگفتم که جلو اومد و چاقوشو کنار گوشم گذاشتو فشار داد ، حرکت خونو پشت گوشم احساس کردم ولی بازم چیزی نگفتم حتی ناله ای

هم نکردم ؛ با حرص گفتم : مثل اینکه به اینا احتیاجی نداری !؟

تا خواست چاقو رو حرکت بده گفتم : صب کن !!

با پوزخند نگام کرد و گفت : فک کردم لال شدی ، هه !!

بدون توجه به حرفش گفتم : تو میدونی اسب من کجاست؟!

با تعجب گفت : معلومه ، ولی برای چی میخوای بدونی؟!

_ تو گفتی که میخوای منو تحویل ابلیس بدی ، خوب من تعداد زیادی طلا و جواهر دارم که بعد از مرگم بدردم نمیخوره ، میخوام بدمشون به تو!!

به وضوح برق خوشحالیه چشماشو دیدم ؛ طاقت نیاورد و گفت : کجاست ، طلاها تو کجا گذاشتی !!؟

_ دستو پاهامو باز کن تا برم برات بیارمشون !!

با شک گفت : اگه بازت کنم فرار میکنی !!

_ من که جایی رو بلد نیستم ، درضمن تو و نگهبانا هستید !!

تهدید آمیز گفت : بازت میکنم ولی اگه فکر فرار به سرت بزنه قبل از جناب ابلیس با همین چاقو سرتو از بدنت جدا میکنم ، فهمیدی؟!

با گفتن " باشه " شروع کرد به باز کردن زنجیرها که از بالا با ضرب به کف اتاق برخورد کردم ، تمام بدنم بخاطر شلاقایی که زده بود درد میکرد

!!

با درد از جام بلند شدم ؛ تاریلا جلوم ایستادو گفت : دنبالم بیا !!

از در اتاق بیرون رفت ؛ بسرعت نگاهی به اون سوراخ کوچیک انداختم و دنبالش رفتم ، امیدوارم نادیا و فیوری موفق شده باشن !!

** سوم شخص **

با حس سرو صدا از یک اتاق دریافت که دوستان بانو اورینا داخل آن اتاق هستن ؛ اما هیچ راه نفوذی نبود ، با استفاده از قدرتش دستانش را تا

حد امکان سرد کرد !!

پرواز کرد و کف دستش را روی گوشه ترین قسمت دیوار گذاشت ؛ دیوار زیر کف دستش شروع کرد به یخ زدن و ترک خوردو ریخت ؛ کین و

بقیه صدای ریختن چیزی را شنیدن ولی با نگاه کردن به اطرافشان چیزی پیدا نکردن !!

نادیا از حفره کوچک داخل اتاق رفت و روی پای ملیا نشست ؛ ملیا با تعجب به او مینگریست ، بقیه نیز پرسشگرانه به آن پروانه زیبا نگاه میکردند !!

فیوری بعد از تلاش بسیار توانست از حفره عبور کند ، ملیا با دیدن فیوری خوشحال و با صدای بلندی گفت : فیوری ، خودتی ؟!

فیوری در ذهن ملیا پاسخ مثبت داد ، ملیا با خوشحالی رو به پسر که متعجب به او مینگریستند نگاه کرد و گفت : این پرنده همون دوست اوریناست ، همون که اورینا از دشت نئوف با خودش آورد !!

پسرا که متوجه حرف ملیا شدند ؛ نگاهی بهم کردند ، کین زودتر شروع به حرف زدن کرد و پرسید : تو میدونی ملیا کجاست ؟!

فیوری: بله ، بانو اورینا توی راهروی سمت راست توی یک اتاقن !!

کین با امید پرسید : حالش خوبه ، صدمه‌ای که بهش نزدن ؟!

فیوری تا خواست پاسخ کین را بدهد ملیا به همان دختر با دو بال زیبا تبدیل شد و همه را مبهوت کرد !!

بجای فیوری رو به کین پاسخ داد : درود بر شما ، بانو اورینا حالشون خوبه اما تاریرا ضرباتی به ایشون وارد کرده که زخمی شدن ، ایشون منو

فرستادن تا شمارو از اینجا ببرم !!

بعد از این حرف بسمت ملیا برگشت ،

زنجیرهایی که به دست ملیا بسته بودند بین دستان سردش گرفت و با قدرت فشرد ؛ چندی بعد زنجیر خورد و به تیکه‌هایی ریز تبدیل شد !!

پسرها بهت زده به او مینگریستند ؛ نادیا زنجیر دستوپای همه را باز کرد و گفت : دنبال من بیاین شما رو تا بیرون قصر همراهی میکنم !!

سافورا با تعجب گفت : پس اورینا چی ؟!

نادیا : ایشون دستور دادن تا شمارو از قصر بیرون ببرم و گفتن که خودشون هم بعدا به ما ملحق میشن !!

کین خواست اعتراض کنه که نادیا کلافه گفت : تقصیر من نیست این دستور بانو اوریناست !!

بعد از این حرف دستانش را روی در آهنی گذاشت و آن را خورد کرد ؛ از اتاق بیرون و بسمت دروازه رفتن ، کین بیتاب بود نمیدانست چه کاری

باید انجام دهد !!

ایستاد و خواست بسمت اتاقی اورینا برود که نادیا مانعش شد و با خشم گفت : این دفعه‌ی آخریه که بهتون میگم همراه من بیاین ؛ اگر یکبار

دیگه به حرفم گوش ندید مجبور میشم از زور استفاده کنم !!

کین خشمگین نادیا را پس زد و به راهش ادامه داد ؛ دوستانش نگران به او مینگریستند ، نادیا سوت کوچکی را به صدا درآورد ، چندی بعد کین

در هوا معلق بود !!

با بهت به پاهایش نگاه کرد ؛ تعداد زیادی پروانه آبی زیر پایش بودند و مانع قدم برداشتنش میشدند ، خواست پاهایش را از بین آنها بیرون

بکشد که نتوانست !!

خشمگین به نادیا نگاه کرد ، نادیا بی توجه به او به راهش ادامه داد ؛ پروانه‌ها او را بدنبال نادیا بردند ، کین با ذهنی مخشوش به این فکر میکرد

که اورینا در چه حالیست ؟!

** اورینا **

به جایی رسیدیم که تاریرلا اسمشو گذاشته بود استبل ، اما هیچ شباهتی به استبل نداشت ؛ تاریرلا منو برد سمت اسبیم ، زین اسبیم رو گذاشته

بودن رو دیواره‌ی استبل ، رو به تاریرلا گفتم : صب کن الان میارمش !!

با چشمایی که داشت برق میزد گفت : باشه باشه... فقط زود باش بیارشون !!

هه اسم طلاو جواهر چشمشو بدجور کور کرده بود ؛ بسمت زین اسب رفتم ؛ مشتت از خاک بنفشی که از دشت نئوف آورده بودم برداشتم و

بسمت تاریرلا رفتم ، تاریرلا شروع کرد به حرف زدن : کار خیلی خوبی میکنی که طلاها تو به من میدی تو الان یه مرده‌ای طلاجات به چه دردت

میخوره ؟!

دیگه بهش رسیده بودم با هیجان به دستام نگاه میکرد ؛ دستامو بالا آوردم و خاک رو با شدت به سمت چشماش پرتاب کردم !!

چشماشو گرفت و روی زمین زانو و با صدای بلندی فریاد زد : میکشمت اورینا ، شنیدی چی گفتم ؛ میکشمت ، هم تو رو و هم

اون دوستاتو ، آهه چشمام !!

تو این فرصتی که اون حرف میزد بسمت اسلحه‌هامون که گوشه استبل گذاشته بودن رفتیم و شمشیری از بینشون بیرون کشیدیم ؛ تارایلا پلکاشو بهم میزد تا خاک داخل چشماش خارج بشه ، دقت که کردم دیدم داره از چشماش خون میاد که فهمیدم همون اشکه ولی واسه تارایلا بجای اشک خون از چشماش پایین میومد !؟

وقتی تونست بخوبی ببینه چشماشو چرخوند و منو پیدا کرد ؛ تنها اتفاق بد این بود که تارایلا درست روبروی در ورودی بود و من نمیتونستم برم بیرون ، همون چاقوی پر نقشو نگارشو که خون روش خشک شده بود از زیر لباسش بیرون کشید و با پوز خندی به سمت من اومد ، منم شمشیرمو بالا و بسمتش هجوم بردم

تارایلا

قلعه تارایلا

نادیا چهره انسانیش

نادیا چهره پروانه‌ایش

سلاح‌های سردمون بهم برخورد کرد ؛ دوباره از هم جدا شدیم ، بسمتم اومد و خواست چاقوشو توی سینم فرو کنه اما من زودتر از اون شمشیرمو به دستش زدم که دستش زخم عمیقی برداشت و چاقو از دستش افتاد !!

بخاطر عصبانیت و خاکی که تو چشماش ریختم نمیتونست خوب مبارزه کنه و گرنه از حرکاتش معلوم بود که مبارز خوبییه ، دستشو گرفته بود و از بین دندونای بهم چسبیدش داد میزد ؛ تو این فرصت بسمت وسایل رفتیم و کیف داروها ، یه کتابچه‌ی قهوه‌ای که نمیدونم چی بود و یه تیرکمون برداشتم و از در بیرون رفتیم !!

راه دروازه رو بلد نبودم ، تو راهروها میدویدم ، خواستم وارد راهروی دیگه‌ای شم که پنج سرباز جلومو گرفتن ؛ تیرکمونو بسرعت بالا آوردم و تیری بسمت یکیشون زدم که به سینش برخورد کرد !!

اون چهارتا بسمت هجوم آوردن ، ضربه‌هاشون برام سنگین بود ، خیلی وقته که چیزی نخورده بودمو خیلی ضعیف شده بودم ؛ دونفرشون بسمتم اومدن و سلاح‌هاشونو روی شمشیرم فرود آوردن و فشار دادن !!

بسختی مقاومت میکردم ؛ داشتم نا امید میشدم که صدایی از آخر راهرو فریاد زد : بانو !!

وقتی نگاه کردم دیدم که نادیاست ؛ تا خواستم اسمشو بگم ، سوزشی تو کل بدنم احساس کردم و چند لحظه بعد یکی دیگه ، نادیا قدمش به

شمارش افتاد و با بهت به من نگاه کرد ؛ چند لحظه بعد به خودش اومد و با همون بهت فریاد زد : _____ ه !!!!

و باز بستم دوید ؛ چشمم داشت تار میشد ، نادیا یه گلوله ی یخی بسمت یکی از اون سربازا پرتاب کرد که اون سرباز یخ زد و چند لحظه بعد به

دونه های ریز برف تبدیل شد ؛ وقتی اون سربازا شمشیراشونو از بدنم بیرون کشیدن انگار که جونمم با اون شمشیرا بیرون رفت ، روی زمین

افتادم و تاریکی تمام وجودمو گرفت !!

** کین **

به بیرون قصر رسیدیم ؛ تو دلم غوغا بود ، فقط من نبودم هممون نگران اورینا بودیم و نمیدونستیم چه اتفاقی براش افتاده ؟!

با عصبانیت رو به اون دختر که فهمیده بودم اسمش نادیاست گفتم : به این پروانه های کوفتی بگو منو ول کن و گرنه....

تا خواستم ادامه حرفمو بگم پروانه ها از زیر پاهام کنار رفتن و من بخاطر این کارشون از پشت روی زمین افتادم و " آخی " گفتم ؛ با عصبانیت به

نادیا نگاه کردم که گفت : تقصیر من نیست ، اونا از حرفت خوششون نیومد !!

نگاه عصبانیمو به اون ستا که داشتن میخندیدن رسوندم که خندشونو خوردن و وانمود کردن که نگاه منو نمیبینن ؛ رو به نادیا گفتم : اگه نمیزاری

ما بریم به کمک اورینا پس خودت برو ، اون ضعیفه ممکنه بالای که نباید به سرش بیاد !!

اورینا متفکرانه نگاهم کرد و گفت : همینجا بمونید !!

و بسمت قصر پرواز کرد ؛ دلم بدجوری بیقراری میکرد و قل*ب*م تند میزد ، زیر لب با تعجب زمزمه کردم : من چم شده ؟!!

بسایدن با لحنی که مطمئن نبود جوری که ماهم بشنویم گفت : اورینا حتما سالمه نگران نباشید !!

ولی این فقط یه حرف بود !!!!

** سوم شخص **

با عصبانیت آخرین سرباز را نیز کشت و بسمت اورینا رفت ؛ قبل از اینکه و را در آغوش بگیرد صدایی شنید که خطاب به او گفت : بهش دست نزن وگرنه تو هم به سرنوشت اون دچار میشی !!

با تعجب به سمت صدا برگشت که تاریلا رو با صورتی برافروخته و عصبانی دید که پشتش تعداد زیادی سرباز آماده به حمله ایستاده بودند ؛ از روبروی اورینا بلند شد و رو به تاریلا گفت : حالتش خوب نیست باید ببرمش به جنگل لافایت وگرنه میمیره !!

تاریلا : هه ، چی باعث شده فک کنی که جون اون دختر برام مهمه ؛ میخوام سرشو از بدنش جدا کنم و بدنشم به سگهای عزیزم بدم ؟!

بعد از این حرف به سربازاش دستور داد که اورینا را برایش بیاورند ؛ میدانست که این کار ممکن است به قیمت جانش تمام شود ؛ اما جان ملکه زمین از هر چیزی مهم تر است !!

دستش را مقابل لبانش گرفت و دیواری از یخ بین خودش و آن سربازها ساخت ؛ جثه ی نحیف او تحمل این همه فشار را نداشت ، اما کارش را متوقف نکرد و همانطور که روی زمین زانو زده بود به ساخت دیواره ادامه داد !!

بعد از آن بدن بیجان اورینا را به وسیله ی پروانه های آبی به بیرون قصر هدایت کرد ؛ تمام انرژی اش رفته بود و نمیتوانست پرواز کند ، به اطرافش نگاه کرد ، تمام دیوارهای قصر بخاطر وجود آن دیواره ی یخی ، درحال یخ زدن بودند !!

میدانست که تا چند لحظه ی دیگر تمام قصر روی سرشان ویران میشود پس به دیواره تکیه داد و نظاره گر تلاش سربازان تاریلا برای شکستن دیواره ی یخی شد !!

** ملیا **

هممون دلواپس و منتظر نادیا و اورینا به درختهای جنگل تکیه داده بودیم ؛ چندلحظه بعد جسم اورینا که روی هوا معلق بود رو دیدیم و بسمتش دودیدیم !!

با دیدن اورینا توی اون وضعیت ، اسمشو با جیغ صدا کردم و کنارش زانو زدم ؛ تمام لباسش خونی بود ، کین اورینا رو بغل کرد و اسمشو صدا زد ولی جوابی نشنید !!

چشمم به کیف داروهای جناب آدریان که گردن اورینا بود خورد و گفتم : کین ، داروی شفابخش !!

کین کیف رو برداشت و درشو باز کرد و بهت زده کتابچه‌ی رازهای پنهانو بیرون آورد و گفت : خدای من به کل یادم رفته بود؟!

کتابچرو به من داد و شروع کرد داخل کیف رو گشتن و چند لحظه بعد

نامید شیشه‌ی شکسته‌ای رو بیرون آورد و گفت : شیشه داروی شفابخش شکسته و همش ریخته !!

کیف رو از دستش گرفتم و گیاه گسُتر رو بیرون آوردم و با آبی که تو همون کیف بود مخلوط کردم و به کین دادم تا به اورینا بخورونه !!

امیدوارم جواب بده ؛ من بخاطر علاقه زیادم به پرستاری ، چند ماهی رو بعنوان پرستار به طیب دشت نئوف کمک میکردم و خیلی چیزا ازش

یاد گرفتم !!

هممون نگران نظاره‌گر اورینا بودیم که سافورا با نگرانی گفت : پس ن...نادیا کجاست؟!

هممون بهم نگاه کردیم که سافورا به خودش اومد و بسمت قصر دوید ؛ خواستم برم جلو شو بگیرم که بسایدن مانعم شد ، خدایا بلایی سرش

نیاد !!

کنار هم نشستیم بودیم که از قصر صداهای هلناکی اومد و شروع کرد به لرزیدن ؛ قصر داشت فرو میریخت ، با ترس از جام بلند شدم که بسایدن

دستم گرفت !!

بلند فریاد زدم : سافورا؟!

از بین تاریکی و خورده‌های آهنیه قصر سافورا درحالی که نادیارو در آغوش داشت بیرون اومدن ؛ با ابروهایی بالا رفته به سافورا نگاه میکردم که

طلبکارانه گفت : چیه ، نمیخواستی که بزارم بمیره؟!

با همون ابروهای بالا رفته گفتم : مگه من چیزی گفتم؟!

نادیا : بسه ، بهتره راه بیافتیم بریم بسمت جنگل لافایت !!

و خواست از آغوش سافورا بیرون بیاد که سافورا محکمتر گرفتش و گفت : حالت خوب نیست ، من میارم !!

نادیا : من از کسی کمک نخواستم؟!

سافورا : ولی بهش احتیاج داری !!

_ اهم اهم ، بهتره راه بيافتييم !!

بسمت کينو اورينا رقتم و بعد از معاینه‌ی

اورينا بلند و با خوشحالی گفتم : حالش خیلی بهتره ، دمای بدنش داره به حالت اولش بر میگرده !!

همه با خوشحالی بهم نگاه کردیم و بعد از نگاه کردن به قصر که الان يه ويرانه بود براه افتاديم ؛ بسايدن با شيطنت رو به من جوری که همه

بشنون گفت : ميگما مليا ، کين که اورينا رو بغل کرده ، سافورام که ناديارو بغل کرده ، تو هم بيا بغل من تا تکميل شيم !!

و بعد اومد بغلم کنه که با دستم زدم تو سرشو گفتم : برو اونور بينم چه سريعم پرو ميشههههه ؟!!!!

بقیه به کل کل منو بسايدن ميخنديدن ؛ همگی با خوشحالی و در کنار هم بسمت جنگل لافايت و سرنوشت نا معلومون رفتيم !!!

** سوم شخص **

ناديا : رسيديم !!

کين با تعجب پرسيد : اما اينجا که فقط درخته ؟!

ناديا با آرامش گفت : برگهای درختارو کنار بزويد !!

مليا و بسايدن برگهارو کنار زدن و با يک جنگل ديگر روبرو شدند ؛ جنگل بسيار زيبا بود ، آب زلالی که از وسط آن ميگذشت زيبايی اش را

می افزود !!

همه خسته از آن همه اتفاقات به سمت کلبه‌ی زيبايی که کمی آنطرف تر بود رفتند ، ناديا با گونه‌های سرخ شده گفت : امم ، ميبخشيد ميشه

منو بزاري زمين حالم خوبه ؟!

سافورا نگاه عمیقی به چشمان ناديا انداخت و گفت : مطمئنی ؟!

ناديا سرش را به نشانه مثبت تکان داد ؛ سافورا ناديا را آرامو نرم روی زمين گذاشت ، ناديا بعد از تشکر بسمت کلبه حرکت کرد !!

او جلوتر از همه پيش ميرفت ؛ پروانه‌های بزرگو کوچک اطرافش پرواز ميکردند و او را چون الهه‌ها به نمايش ميگذاشتند !!

سافورا محو زیبایی او بود که دردی در پهلویش احساس کرد؛ سرش را که برگرداند ملیا را دید که با چشمان کوچک شده و شیطنت‌آمیز نگاهش

می‌کند !!

ملیا: چته چرا اینجوری نگاهش میکنی، انقد نگاهش کردی سرخ شد نگاه کن گونه‌هاشو !!

و به نادیا اشاره کرد؛ سافورا نگاهش را از ملیا به نادیا رساند، راست میگفت گونه‌هایش بشدت سرخ شده بودند !!

سافورا سرش را پایین انداخت و با خود عهد بست که دیگر به او خیره نشود؛ کین بدنبال بقیه بود که احساس کرد چیزی غیرعادیست، تمام

پروانه‌ها بسمت اورینا آمدند و او را با وجود مخالفت کین از آغوشش بیرون کشیدند و بسمت رودخانه بردند !!

کین رو به نادیا گفت: بهشون گفتم چیکار کنن !؟

نادیا با بهت گفت: من... من... ه... هیچ دست... وری بهشون ندادم !!!!!

همه بهت زده به اورینای معلق روی آب نگاه کردند؛ پروانه‌ها در مقابل بهتو ناباوری همه اورینا را داخل آب رها کردند، کین فریادی زد و خواست

بسمت آب برود که ناگهان گیاهانی همچون میله‌های آهنی اطراف آنان را گرفتند !!

کین رو به نادیا با خشمو پرخاشگری فریاد زد: اینجا چه خبره؛ تو داری چه غلٹی میکنی !!!!!

نادیا با اشکان جمع شده در چشمانش گفت: قسم می‌خورم نمیدونم، ه... هیچوقت همچین چیزی اتفاق نمی‌افتاد !!!!!

کین در چند ثانیه تبدیل به گرگی شد و گیاهان را به دندان گرفت و قطع کرد اما در چند لحظه‌ی کوتاه سریع و به شکل معجزه آسایی گیاهانی

جایگزین گیاهان قبلی شدند !!!!!

آنها مانند مجرمانی در اسارت طبیعت بودند؛ کین بلند و نگران فریاد زد: اورینا !!

و چندی بعد آنها داخل اتاقکی از گیاهان بودند؛ تنها روزنه‌هایی کوچک بین گیاهان وجود داشت که از آنها نور به داخل می‌آمد، اما همه آنها با

وجود تاریکی براهتی میتوانستند ببینند !!!!!

در بیرون از آن اتاقک اتفاقاتی رخ میدهد که کسی جز اورینا از آنها خبر ندارد !!!!!

#ناشناس ✉

سلام

رمانت خیلی خوبه 📖

درباره پارت آخری که گذاشتی فک کنم دوباره حارث یا ابلیس اومده باشن و اونجارو طلسم کرده باشن که اون اتفاقات افتاده🔗

در هر صورت مطمئن نیستم ممنون از خودت بخاطر این رمان قشنگ 😊📖

سلام

نه این اتفاق نیافتاده ، این موضوع به خود اورینا ربط داره.

ممنون از اینکه همراهیم میکنی 😊

#ناشناس ✉

سلام سارا جان 📖

رمانت محشرههههههه 📖

من که عاشقتش شدم ؛ با اینکه اولین رمانته ولی همونطور که خودت گفتی قلمت خیلی خوبه 📖

ممنون گلم 📖

#ناشناس ✉

سلام

رمانتون خیلی خوبه ؛ امیدوارم موفق باشید 📖😊😊

ممنون 📖❤

#ناشناس ✉

دختری زیبا با چشمو لباسی به رنگ آبیو موهای بلند برنگ قهوه‌ای ؛ در حالی که موهایش در اطراف سرش پیچوتاب میخوردن رو به من تعظیمی کرد و گفت : درود بر افسانه‌ی گم شده ، ملکه اورینا !!

با تعجب نگاهش میکردم ، با شکو دودی لبهامو از هم جدا کردم و گفتم : سلام ، تو کی هستی ؟!

دختر لبخندی زد و گفت : من دختر آب هستم ، اسم من ژروراست بانو !!

_ من اینجا چیکار میکنم ، دوستانم کجان ، تاریلا و اون قصر آهنی چی شدن ، م...من من زخمی شده بودم ، چطوری ؟!!!

ژرورا : من چیزی درباره‌ی تاریلا و قصر آهنی و دوستانتون نمیدونم ؛ شمارو هم به کمک اکستل از دست چند نفر نجات دادیم ، درباره زخمتون هم باید بگم که آب زخمهای شما رو ترمیم میکنه !!

_ چقد جالب ، اون کسایی که منو از دستتون نجات دادین کجان ؟!

ژرورا : داخل زندانی که اکستل درست کرده ، برای چی پرسیدین ؟!

_ فک میکنم شما دوستانمو اشتباه گرفتین ؛ میشه اونارو نشونم بدی ؟!

ژرورا : بله بانوی من !!

بعد از این حرفش منوب*و*سیله‌ی آب بسمت بالا هدایت کرد و خودش هم روی آب اومد ؛ رو بهش گفتم : با من نیای ؟!

ژرورا : میام بانو ، ولی من وقتی که از آب بیرون میرم تبدیل میشم !!

با هیجان گفتم : به چی تبدیل میشی ؟!

ژرورا لبخندی زد و گفت : به یک اسب تک‌شاخ با بالهای آبی !!

_ وای این فوق‌العادست ، میخوام ببینم !!

اول خودم از آب بیرون اومدم و بعد ژرورا به داخل آب برگشت ؛ با تعجب گفتم : پس کجا رف...

هنوز حرفم کامل نشده بود که ژرورا مثل یه ماهی از آب بیرون پرید و بین زمینو هوا به یک اسب تک‌شاخ همراه با بالهای آبی تبدیل شد و روی

سمهایش فرود اومد !!!

با چشمای گرد شده به زیباییش خیره بودم که صدای خوشحالی همراه با جیغ از کنار گوشم شنیدم که گفت: وای بانوی من احترام منو

بپذیرید!!

با تعجب بسمت چپم که صدا رو شنیده بودم نگاه کردم؛ صدا دوباره گفت: آم...متأسفم حواسم نبود که شما منو نمیبینید!!

با تعجب گفتم: کی گفته، من تو رو خیلی خوبو واضح میبینم!!

ژرورا با تعجبو شگفتی گفت: واقعا شما آکستل رو میبینید!!

سرمو تکون دادم که ژرورا ادامه داد: اما این چطور امکان داره?!

_ خوب مگه چه اشکالی داره?!

ژرورا: این هیچ اشکالی نداره اما هیچکس قادر به دیدن آکستل نیست؛ حتی جناب شوارتز هم نتونستن اونو ببینن!!

آکستل با هیجانو خوشحالی گفت: خیلی خوشحالم که بالاخره ی نفر تونست منو ببینه!!

بهش لبخندی زدم و نگاهمو به لباسم رسوندم و ناخداگاه گفتم: آه نه!!

سمت راست دامنم بطور کلی پاره شده بود و پاهای سفیدو کشیدمو به نمایش گذاشته بود؛ با نارحتی زیر لب زمزمه کردم: حالا چیکار کنم?!

آکستل: این که ناراحتی نداره بانو!!

بعد از این حرف بالهای کوچیکشو بهم زد که گردههای نورانی ازشون جدا شدن و بسمت من اومدنو دورم چرخیدن؛ ژرورا هم بالهاتشو بهم زد که

همون اتفاق افتاد!!

با تعجب به اون گردهها نگاه میکردم؛ انقدر زیاد بودن که اطرافمو نمیدیدم، خطاب به هردوشون بلند گفتم: دارید چیکار میکنید، اینا چین?!!

صدای آکستل رو شنیدم که گفت: صبر داشته باشید بانوی من!!

سرعت اون گردهها بیشتر شد و در عرض چند ثانیه همشون بسمت لباسو موهای خیسیم رفتن!!

چشمامو محکم بستم تا یوقت توی چشمام نرن؛ بعد از چند لحظه آرام یکی از چشمامو باز کردم و با صورتهای بهت زدهی ژرورا و آکستول

روبرو شدم!!

سافورا : آره هممون اینجاییم ، تو حالت خوبه ؟!

تا خواستم جواب بدم همه ی گیاهها از هم جدا شدند و آروم آروم چهره دوستانم نمایان شد ؛ همشون با دهان باز نگاهم میکردن ، سافورا با همون

بهت گفت : ح...حالت از ماهم بهتره !!

ملیا بخودش اومد ولی هنوز میشد بهتر از توی چشماتش خوند ؛ بستمم اومدو بغلم کرد و شروع کرد به گریه کردن !!

ملیا : فک ، میکردهم ، مردی !!

لبخند مهربونی زدمو اشکاشو پاک کردم : آروم باش ملیا ، من زنده ام ، سالمو سلامت !!

همه یکی یکی بخودشون اومدن و بغلم کردن ؛ کین آخرین نفر بود ، دستاشو باز کرد که پاهام بی اراده منو به سمت آغوشش هدایت کردن ،

دستاشو دورم محکم کرد و نفس عمیقی کشید !!

زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم ؛ از آغوشش بیرون اومدم ، همشون تازه متوجه ژرورا شده بودن ، بسایدن با شگفتی گفت : این اسب از کجا

اومده ، چقدر خوشگله ؟!

ژرورا آروم جلو اومد و گفت : خیلی متأسفم ، ما فک کردیم شما بانو رو زخمی کردید و دزدیدینش !!

کین با تعجب گفت : ما ؟!!

آکستل بغل کین رفت و با صدای تیزش جیغی کنار گوش کین کشید که کین روی زمین زانو زد و گوشاشو محکم گرفت ؛ آکستل شروع کرد به

خندیدن و گفت : منظورش از ما منم هستم پسرجون !!

نگران کنار کین نشستم و دستاشو از روی گوشاش برداشتم ؛ چیزیش نشده بود ، نفس آسوده ای کشیدم و با اخم به آکستل نگاه کردم و گفتم :

کارت خیلی بچگانه بود ممکن بود گوشش آسیب ببینه !!

آکستل با شرمندگی نگاه کرد و گفت : م...معذرت م...میخوام بانو !!

همراه کین از جام بلند شدم و بسمت ژرورا رفتم ؛ ژرورا به آرومی گفت : بانو من دیگه میرم ، هروقت با من کاری داشتید کافیه دستتونو توی آب

ببرید و اسممو صدا کنید !!

با عجله ازش پرسیدم : اگه خواستم آکستل رو صدا کنم چی ؟!

ژرورا : دستاتونو روی خاک و هر گیاهی بزاید و اسمشو صدا کنید خودشو سریع میرسونه !!

سرمو آروم تکون دادم و ازش تشکر کردم ، دستمو آروم روی یالهای نرمش کشیدم ؛ ژرورا لحظه‌ای چشماشو بست و بسمت آب دوید ، در

مقابل بهت بقیه بین زمینو هوا به شکل آدم دراومد و نرم داخل آب فرود اومد !!

رو به بقیه کردم گفتیم : خوب نمیخواین راه بیوفتید؟!

همشون زیر لب " باشه " ای گفتن و باز بجای خالیه ژرورا خیره شدن ؛ با دیدن صورتاشون بلند شروع کردم به خندیدن ، پرسشگرانه نگام

کردن ، بی توجه به نگاهشون بسمت کلبه رفتم و اونام دنبالم اومدن !!

فصل چهارم

** سوم شخص **

هر کدام با خستگی به گوشه‌ای از کلبه رفتند ؛ کین ذهنش درگیر بود ، درگیر حسی که این روزها مانند موریانه مغذش را می‌آزرد ، وقتی اورینا را

در آن لباس زیبا دید برای لحظه‌ای همه چیز را از یاد برد و فقط او بود و اورینا !!

اورینا نیز ذهنش درگیر نگاه خیره‌ی کین و احساسش نسبت به او بود ؛ ملیا به این فکر میکرد که چقد به اورینا وابسته شده و او را مانند خواهرش

دوست دارد !!

سافورا و نادیا در فکر یکدیگر و اخلاق جدیدشان بودند و بسایدن مثل همیشه در خواب عمیقش بسر میبرد ؛ با صدای بلند خروپف بسایدن همه

نگاهی بهم انداختند و شروع کردند به خندیدن !!

همه به اتاقهای جداگانه رفتند تا شب را به صبح برسانند !!

** کین **

مثل همیشه زودتر از همه از خواب بیدار شدم ؛ کتابچه‌ی رازهای پنهانو برداشتم و از کلبه بیرون اومدمو نفس عمیقی کشیدم ، شروع کردم به

ورزش کردن !!

سلام رمانت خیلی خوبه این چند قسمتج که عالیه من امروز دوبار خوش حال شدم یکی که امروز تولدمه دوم اینکه قسمت های که داری میزاری

قشنگ تر شده میشه امروزیه پارت بیشتریزاری

سلام

اول اینکه تولدت مبارک 🎉🎂😊

دوم اینکه خیلی خوشحالم که داستانتان مورد پسندته 😊😊

سوم اینکه تمام سعیم رو میکنم منتظر بمون ایشالله امروز به پارت بیشتر میزارم 😊😊

ممنون از همراهیت 🌹

#ناشناس ✉

عزیزم رمانت عالیه بهت تبریک میگم و امیدوارم همیشه موفق و پیروز باشی

سلام کلم 🌹

ممنون 🌹🌹

به کلبه که رسیدم درو با شدت باز کردم که همه با ترسو تعجب نگاهم کردن؛ رو به همشون فریاد زدم: زود باشید باید از اینجا بریم، حالا!!

نادیا: اما حالا که خیلی زوده یکم دیگه بمونید!!

جلوش وایسادمو گفتم: خود تو هم وسایلتو جمع کن هممون باید از اینجا بریم!!

با حولو عجله از طرفی به طرف دیگه ی کلبه میرفتم و دنبال چیزی که خودمم نمیدونستم چی بود میگشتم، بقیه ازم سوال میکردن اما من جوابی

نمیدادم، ذهنم درگیر مسائل مختلف بود، اورینا جلو اومد و دستشو روی شونم گذاشت؛ از حرکت ایستادمو به چشمای طوسییه قشنگش نگاه

کردم، دلم بطرز عجیبی آرام گرفت!!

بقیه بهمون خیره شده بودن، آرام زیر لب زمزمه کرد؛ چه اتفاقی افتاده کین!؟

همونطور که به چشماش خیره بودم مثل خودش زمزمه وار گفتم : فک کنم ، حارث ، پیدامون ، کرده !!

همه بهت زده به من نگاه کردن که گفتم : زود باشید باید از اینجا بریم !!

بعد دست میلیارو گرفتم و بردمش بیرون کلبه ، رو بهش گفتم : امروز کتابچه‌ی رازهای پنهانو باز کردم ، صفحه دوم هم به خاکستر طلایی تبدیل شد ؟!

ملیا با تعجب به من نگاه کرد و بعد هردومون متفکر به زمین خیره شدیم ؛ بعد از مدت طولانی ملیا رو به من کردو با خوشحالی گفت : خودشه فهمیدم ، بیاندیش...بدون تفکر کاری را انجام نده...با فکر کردن نجات ده عزیزانت را تا گرفته نشود عمرشان ؛ این جمله‌ی درس دوم بود درسته ؟!

سرمو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم که ملیا ادامه داد : خوب اورینا با نجات دادن جون ما تونست درس دوم رو به خوبی انجام بده !!

با گیجی نگاش کردم که با کلافگی گفت : آه ، کین به حرفم دقت کن ، اوریب....

تا خواست ادامه بده صدایی از پشت درخت اومد : منظورش اینکه اورینا فکر کردو نقشه کشید و ما رو از اون قصر آهنی نجات داد ، خوب درس دوم هم همینو از اورینا میخواست !!

ملیا با عصبانیت گفت : شما دو تا نمیخواید دست از این کار مسخرتون بردارید ؛ لزومی نداره که همیشه قایم بشید و یواشکی به حرف ما گوش بدید !!

سافورا و بسایدن همزمان و آروم از پشت درخت بیرون و با لبخند دندون نماشون بسمت ما اومدن ، خندم گرفت بعضی وقتا با خودم میگم سافورا و بسایدن باید باهم برادر میشدن چون بینهایت به همدیگه وابستن و هوای همدیگرو دارن !!

حواسم رفت به حرف سافورا ، راست میگفت اورینا فکر کرد و ما رو نجات داد توی کتابچه هم نوشته بود فکر کن تا جون عزیزانت رو نجات بدی !!

به اون ستا که در حال بحث کردن بودن گفتم : بچه‌ها باید یه چیزی بهتون بگم !!

هرستاشون همزمان ساکت شدن و با چشماشون پرسشگرانه نگاه کردن ؛ با صدای آرومو ناراحتی گفتم : فیوری مرده !!

بعد از چند دقیقه صدای جیغ خفیف ملیارو شنیدم ؛ سرمو پایین انداخته بودم ، از پسرا صدایی نمیومد ، بهشون نگاه کردم که دیدم خشک شده

دارن به پشت سرم نگاه میکنن وقتی به پشتم نگاه کردم خودمم خشک شدم و تازه فهمیدم علت جیغ ملیا چیز دیگه ای بوده ؟!

#ناشناس ✉

سلام

رمانت بدنیست



عالیه 😊😊😊😊😊

سلام 🌸

ممنون عزیزم 🌸🌸🌸🌸

#ناشناس ✉

سلام

درباره سوال (اونا کیو دیدن؟)

حارث یا ابلیس بودن؟؟!

سلام 🌸🌸

نه اونا نبودن 😊😊

ممنون از همراهیت 🌸🌸🌸

نفسای کین بخاطر دستی که روی گردنش بود سنگین شده بود ؛ اشک از چشمام جاری شد ، زمزمه وار گفتم : خدایا چیکار کنم؟! همون لحظه یاد حرف ژرورا افتادم "" بانو من دیگه میرم ، هروقت با من کاری داشتید کافیه دستتونو توی آب بپزید و اسممو صدا کنید !! "" اما اینجا که آبی نیست !!

"" اگه خواستم آکستل رو صدا کنم چی؟! "

ژرورا : دستتونو روی خاک و هر گیاهی بزارید و اسمشو صدا کنید خودشو سریع میرسونه !! "" خودشه ، آکستل !!

دستامو روی خاک گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم : آکستل ، صدامو میشنوی ، خواهش میکنم بیا به کمکت احتیاج داریم !!

نامید دستمو از روی خاک برداشتم ؛ شدت گریم بیشتر شده بود ، به اون دوتا نگاه کردم ، کین دیگه تقلائی نمیکرد و هراز چندگاهی نفس سنگینی میکشید !!

نمیتونستم بزارم بمیره ؛ خنجر کوچیکمو از چکم بیرون آوردم و از جام بلند شدمو بسمتتون دویدم ، تا خواستم خنجر تو بدن اون هیولا فرو کنم ، اون موجود به طرف دیگه ای پرتاب شد !!

با تعجب بسمت چپ نگاه کردم ؛ آکستل بود ، نگاهی به من کرد و گفت : متاسفم که دیر رسیدم بانو !!

سرمو بشدت تکون دادم و خواستم چیزی بگم که اون موجود که حالا از جاش بلند شده بود بسمت من دوید ؛ آکستل دستاشو بالا آورد و قفسی از گیاهان مختلف اطراف اون موجود ساخت !!

نگاهمو از اونا گرفتم و کنار کین نشستم ؛ سرشو روی پام گذاشتم ، چشماش بسته بود ، با دستم ضربه ای به صورتش زدمو اسمشو صدا کردم !!

#ناشناس ✉

سلام ببخشین ادامشواشتباه گذاشتین

سلام عزیزم 🌹

معذرت میخوام به لحظه اشتباه شد 🙏

چشماشو آروم باز کرد و چشمای زمردیشو به چشمای خیسیم دوخت ؛ لبخند بیجونی زد و با صدای گرفته‌ای گفت : تابحال کسی بخاطر من گریه

نکرده بود !!

و انگشتشو روی چشمای خیسیم کشید ؛ با لبخند خجالت زده‌ای نگاهش میکردم که گفت : میشه کمکم کنی بلند شم ؟!

با کمک اکستل از جانش بلند شد ؛ اکستل پشتشو به ما کرد و خواست بره که کین با صدای جدی گفت : اکستل ، میدونم که اینجا یی ، درسته

نمیبینمت ولی حس می‌کنم !!

اکستل : ب..بله ؟!

کین با همون صدای جدیش گفت : ممنون !!

اکستل با چشمای گرد شده نگاهش کرد و گفت : ب..بخاطر ، چی ؟!

کین : بخاطر نجات جونم ؛ در ضمن من از تو ناراحت نیستم !!

چشمای اکستل از خوشحالی برقی زد و گفت : وای خیلی ازت ممنونم ، بخاطر کار اون روزم ، عذاب وجدان یه لحظه راحتیم نمی‌زاشت !!

اکستل بعد از تعظیمی از اونجا رفت ، رو به کین گفتم : ممنون که نجاتم دادی !!

کین لبخند مهربونی زد ، سرمو با خجالت پایین انداختم و ل*ب*م*و*گاز گرفتم که از چشمای تیز بین کین دور نموند و باعث شد صدای خندش

تمام جنگلو پر کنه !!

** ملیا **

با اضطراب دور خودم می‌چرخیدم ؛ هنوزم نمیدونم چه اتفاقی افتاد ، وقتی اون هیولا بطرز عجیبی غیب شد ما به خودمون اومدیم و دیدیم که کینم

نیست !!

پسرام کمتر از منو نادیا نگران نبودن ، یکساعتی میشد که خبری ازشون نبود ؛ با صدایی که از بین بوته‌ها اومد با فکر اینکه کینو اورینان به اون

سمت رفتیم که ای کاش نمی‌رفتیم !!

کین : شهر ژوپین ، شبو اینجا میمونیم!؟

با گفتن کلمه " آها " به بحث خاتمه دادم ؛ کین شنلی روی سرش انداخت تا مردم شهر نتونن گوشا و چشماشو ببینن ، به سمت مهمانسرای

رفتیم !!

کین رو به من گفت : اینجا با جاهایی که تاحالا بودی فرق داره ، از کنار من تکون نخور !!

سرمو به معنی فهمیدن تکون دادم ؛ داخل رفتیم ، از اون چیزی که فکر میکردم بدتر بود ، سمت چپ یه میز بزرگ مستطیل شکل که روش پر از

برگه و... بود و یه پیرمرد عینکی که فک کنم مسئول اونجا بود !!

سمت راست تعداد زیادی میز گرد که دور تا دورشون افراد مختلفی مشغول خوردن ش*ر*ا*ب بودن ؛ و شمعها و مشعلهایی که فضای اونجارو

روشن میکرد !!

کین بسمت میز اون پیرمرد رفت تا کلید اتاقی رو برای امشب بگیره ؛ داشتیم به اون جمعیت نگاه میکردم که مرد میانسالی منو دید ، از جاش بلند

شد و بسمت اومد ، معلوم بود که مسته ، با صدای کشیده‌ای گفت : چه بانوی زیبایی ، بیا به اتاق ما تا ازتون

پذیرایی کن...

حرفش با ضربه‌ی محکم کین که به دهنش برخورد کرد نصفه موند ؛ کین یقه‌ی مردرو گرفتو گفت : میخوای من یه چیز بهتر مهمونت کنم!؟

و بعد شروع کرد به زدن اون مرد ، بقدری اون مردو زد که دیگه نمیتونست تکون بخوره همه با ترس نگاهش میکردن !!

کین سمت من اومد و دستمو محکم گرفتو از پله‌های گوشه سالن بالا رفتیم ؛ همینجور که منو میکشوند زیر لب چیزایی میگفت ، یدفعه بسمت

برگشتو داد زد : بهت گفتم از من دور نشو !!

درسته عصبانی بود ولی حق نداشت عصبانیتشو سر من خالی کنه ، منم با اخم به صورتش نگاه کردم گفتم : من جایی نرفتم ، اون مرد بود که

بسمت من اومد نه من !!

وقتی فهمید که بیخودی سرم داد زده دستمو با حرس گرفت و به سمت اتاق آخر راهرو برد ؛ در اتاقو باز کرد و کنار رفت تا من برم داخل و

خودش پشت سرم وارد شد !!

اتاق کوچیکی بود ، دو تخت چوبی کنار هم و یه فرش چیز دیگه‌ای نبود ؛ بسمت یکی از تختا رفتمو کیف کوچیک داروهارو که همیشه همراهم بود روی زمین درست کنار تخت خودم گذاشتم !!

به کین نگاه کردم ، روی تخت خودش نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود ؛ بسمتش رفتمو گفتم : کین ، دوستانمون الان به کمک ما احتیاج دارن با نشستن و عصبانیت چیزی حل نمیشه !!

کین سرشو بالا آورد و به من نگاه کرد ، لبخند خسته‌ای زد و گفت : حق باتوا ، بهتره بخوابیم !!

با لبخند سرمو تکون دادم و بسمت تختم رفتم ، قبل از اینکه دراز بکشم کین گفت : اورینا ؟!

بدون هیچ حرفی بهش نگاه کردم که ادامه داد : فردا میخوام بهت فنون جنگی رو یاد بدم ، میدونم که بلدی ولی میخوام قویتر بشی !!

با خوشحالی سرمو تکون دادم و دراز کشیدم ، اما با یادآوری دوستانم و اینکه الان در چه حالی هستن خنده از روی ل*ب*ا*م محو شد ؛

چشمامو روی هم فشار دادم و بعد چند دقیقه بخواب رفتم !!

#ناشناس



سلام من بیتام میخواستم بدونم رمان چقدر قسمت داره و من خیلی از رمان های تخیلی فانتزی خوشم میاد من همین چند دقیقه پیش اومدم و

وارد کانالتون شدم

سلام عزیزم

خوش اومدی ، نمیتونم بگم چند قسمته چون من روزانه رمانو پیش میبرم

ممنون از همراهیت

#ناشناس

مرسی

خواهش میکنم

باز هم غلغلی زد و سعی کرد ذهنش را خالی از هر نوع نگرانی کند اما نتوانست؛ از جایش برخاست، نگاهی به اورینا که در خواب زیباتر بنظر میرسید انداخت و زیر لب زمزمه کرد: تو با من چیکار کردی دختر، تو چی داری که وجودم به وجودت بستست؟!

دستی بر صورتش کشید و از اتاق بیرون رفت؛ باید بگونه‌ای ذهنش را آرام میکرد، پشت میزی نشست و از خدمتکار خواست تا نوشیدنی‌ای برایش بیاورد!!

در حال دویدن بود، حارث و افراد کریحش در حال تعقیب او بودند، صدایی بگوشش خورد، وقتی بسمت صدا بازگشت کین را دید؛ خوشحال از اینکه حامیه همیشگی‌اش برای نجاتش آمده بسمتش دوید، اما هرچقدر که میدوید از کین دورتر میشد؛ ناگهان در آغوش شخصی افتاد به پشت سرش نگاه کرد و حارث را دید!!

به کین نگاه کرد که در دستان ابلیس فشرده میشد و نامش را بلند فریاد زد، ابلیس کین را در چاه آتشی انداخت و نعره‌ی کین برابر شد با بیغ بلند اورینا!!

در جایش نشست، کاب*و*س وحشتناکی دیده بود، به تخت کین نگاه کرد و وقتی با جای خالی‌اش روبرو شد ترس تمام وجودش را فرا گرفت؛ از اتاق بیرون رفت و نام کین را بلند فریاد زد!!

کین سراسیمه از پله‌ها بالا آمد و خود را به اورینا رساند، بازوان ب*ر*ه*نه‌ی اورینا را در دستان مردانه‌اش گرفت و با نگرانی پرسید: چی شده، چرا گریه میکنی؟!

اورینا خود را در آغوش امن کین جا داد و گفت: ابلیس، فک کردم، حارث، ا...او....

کین دستانش را دور بدن اورینا محکمتر کرد و با مهربانی گفت: ششش، آرام باش، کاب*و*س دیدی!!

بعد از آن خواست اورینا را از خود جدا کند اما اورینا مخالفت کرد و لباس کین را محکم در بین دستانش گرفت؛ کین بعد از مدتی با آرامش

دستانش را زیر زانو و کمر اورینا گذاشت و او را در آغوش کشید و بسمت اتاق رفت!!

اورینا را روی تخت گذاشت و خواست بسمت تخت خودش برود که اورینا دستش را گرفت و زیر لب زمزمه کرد: نرو، لطفا!!

کین با همان صدای آرامش گفت: نمیخوام برم بیرون، میرم رو تخت خودم میخواب....

حرفش با " نه " ملتمس اورینا قطع شد ؛ کلافه دستی داخل موهای پرپشتش کشید و گفت : باشه !!

اورینا با لبخند قدر دانی خود را گوشه ای از تخت کشاند ، کین بعد از نیم نگاهی به چهره‌ی اورینا ، کنارش دراز کشید ؛ اما اورینا همچنان بیدار با

چشمانی پر از نگرانی به اطرافش نگاه میکرد !!

کین دستش را دور کمر اورینا پیچید و سرش را به سینه‌ی ستبرش تکیه داد و زمزمه کرد : نگران چیزی نباش ، بخواب ، من نمیزارم اتفاقی

برات بیافته !!

تنها همین جمله برای آرامش روح و جسم اورینا کافی بود ؛ چشمانش را بست و با خیالی آسوده بخواب رفت ، کین نیز خیره به صورت زیبای

اورینا آرام چشمانش را بست و به خواب رفت !!

روز دخی ت ت ر رو به همه‌ی دخترای کانال تبریک میگم 🍀🍀🍀

** اورینا **

با نفسای داغی که به صورتش میخورد آروم چشمامو باز کردم ؛ کین خواب بود ، بعد از اون اتفاق توی جنگل ، این اولین باری بود که تا این حد

ترسیدم !؟

دستمونوازشگونه روی صورتش کشیدم ؛ و تمام اجزای صورتشو از نظرم گذروندم ؛ نمیدونم از کی انقدر برام مهم شده ، خواستم بلند شم اما

نشد ، دستش دور کمرم بودو نمیتونستم تکون بخورم !!؟

نگاهمو از صورتش گرفتم و سعی کردم از زیر دستش بیرون بیام ، که یه دفعه دستش از روم برداشته شد ؛ چشماش باز بود و با

لبخند محوی نگام میکرد !!

لبخند دندون نمایی زدمو گفتم : سلام ... صبح بخیر ... معذرت میخوام که بیدارت کردم !!

کین همونطور که از جاش بلند میشد گفت : سلام ... نه اشکالی نداره ... دیگه باید بیدار میشدم ... باید آموزشو سریعتر شروع کنیمو به قلعه

ولپهان بریم !!

سرمو به معنی فهمیدن تکون دادم و بعد از پوشیدن لباس مناسب همراه کین از اتاق بیرون اومدیم ؛ لباس قشنگم حالا کمی به کدری میخورد !!

بعد از خوردن صبحانه کین بسمت میز اون پیرمرد رفتو کلید اتاق بهمراه یه کیسه‌ی پول بهش داد و دست منو گرفت و از اونجا بیرون رفتیم ؛ رو

به کین گفتم : حالا کجا میریم ؟!

کین : یه دشت همین اطراف هست میریم اونجا تا تمریناتو شروع کنیم !!

بعد از خریدن کمان ، نیزه ، شمشیر و لباس مناسب برای من از شهر خارج شدیم ، همونطور که کین گفته بود به دشتی رسیدیم ؛ کین شنلشو باز

کرد و به همراه وسایل دیگش کنار درختی گذاشتو رو به من گفت : برو بشت بوته‌ها و لباسایی که برات گرفتم تنت کن ، با این دامن بلند نمیتونی

راحت مبارزه کنی !!

لباسارو از کیفش بیرون آورد و به من داد ؛ یه شلوار قهوه‌ای و بلیز سفید ، بعد از تعویض لباسم ، روبروی کین ایستادم !!

شمشیری رو بدستم دادو گفت : وقتی به سمتت حمله کردم هر جور که بلدی از خودت دفاع کن !!

سرمو به معنی فهمیدن تکون دادم ؛ بستمم هجوم آورد که دستامو بالا آوردمو داد زدم : صب کن !!

سرجاش ایستادو با تعجب و پرسشگرانه نگاه کرد ؛ با لبخند دندان نمایی بعد از گفتن " یه لحظه صب کن " بسمت لباس قبلیم رفتمو با همون

شمشیر دستم تیکه‌ای از پایین لباسمو کندم ، شروع کردم به بستن موهام !!

دوباره روبروی کین ایستادمو گفتم : متأسفم ولی من نمیتونم با موهای باز خوب مبارزه کنم ، خوب حالا شروع کنیم !!

کین سرشو به معنیه تأسف چند بار تکون داد و گفت : تو باید عادت کنی تا در هر شرایطی آماده مبارزه باشی ؛ دشمن منتظر نیمونه تا تو موهاتو

ببندی و بعد باهات مبارزه کنه !!

خنده‌ی ریزی کردممو سرمو به معنیه باشه تکون دادم ؛ بستمم هجوم آورد که با تمام قدرتم دفاع کردم ، لبخند محوی زد و باز هم مشغول مبارزه

شدیم !!

از ظهر گذشته بود ولی ما هنوز در حال مبارزه بودیم ؛ تا الان خیلی چیزا از کین یاد گرفتم اما دیگه خسته شده بودم ، رو به کین گفتم : یکم

استراحت کنیم ؟!

کین که شمشیرشو برای یه ضربه‌ی دیگه بالا آورده بود با این حرف من شمشیرشو پایین آورد و سرشو به معنیه مثبت تکون داد ؛ باهم کنار یه درخت نشسته بودیم که دلم صدای بلندی داد !!

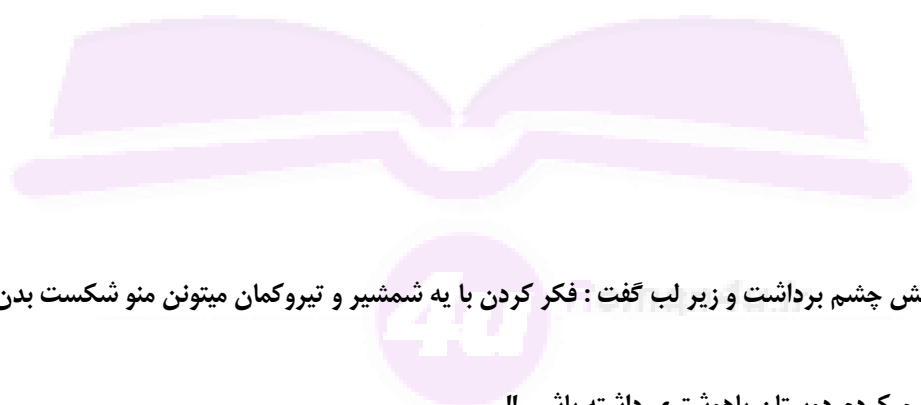
آخ گشمنه ، کین که قطعا با اون گوشای تیزش این صدارو شنیده بود با شونه‌هایی که از خنده بالا پایین میرفتن گفت : الان میرم یه چیزی برای خوردن پیدا میکنم !!

خجالت زده سرمو پایین انداختم که خنده‌ی بلندی کرد و بسمت درختا رفت ؛ چند دقیقه بعد با دوتا خرگوش وحشی و چنتا میوه برگشت !!

خرگوشارو بعد از پختن شروع کردیم به خوردن ، وقتی غدامونو خوردیم رو به کین پرسیدم : خوب حالا چی ؟!

کین : شمشیر زنیرو بخوبی یاد گرفتی ، فردا تیروکمانو بهت یاد میدم !!

کین چوبای بیشتری رو توی آتیش ریخت و شبو همونجا سپری کردیم !!



** سوم شخص **

با پوزخندی از گوی جادویش چشم برداشت و زیر لب گفت : فکر کردن با یه شمشیر و تیروکمان میتونن منو شکست بدن !!

رو به ملیا کرد و گفت : فکر میکردم دوستان باهوشتری داشته باشی !!

ملیا با صورتی خونین رو به حارث کرد و گفت : تو ، نمیتونی ، اورینا ، رو ، شکست بدی ، اون ، ملکه‌ی ، زمینه !!

پوزخند حارث بیشتر شد ؛ در عرض چند ثانیه پشت ملیا ظاهر شد ، دستی بر گونه‌ی خونینش کشید و گفت : ازدها کوچولو ، فراموش نکردی که

من از نوادگان شیطانم و میتونم هر کاری بکنم ؟!

خنده‌ی شیطانی سر داد و از تالار بیرون رفت ؛ ملیا با نگاهی گیج او را دنبال کرد ، متوجه منظورش نشده بود ؛ تنها آرزو میکرد که بلایی بر سر

اورینا و کین نیاید !!

نگاهی به بسایدن و سافورا که بشدت زخمی و بیهوش شده بودند انداخت و باز اشک در چشمانش حلقه بست ؛ اما صدایی که شنید مانع ریختن

اشکهایش شد و با بهت بسمت صدا بازگشت و گفت : چطور ممکنه ، این قصر طلسم شدست ؟!!

نادیا به پیشانی و الماس آبی‌ش اشاره کرد و گفت: اما روی من اثری نداره!!

اینم اولین پست گذاشته شده تو کانال برای تازه واردات 🙌🙌🙌🙌


خوشومدین 😊 □

نادیا با حراس گفت: زود باش از اینجا برو؛ حارث نباید تو رو ببینه!!

نادیا مخالفت کرد و گفت: صب داشته باش من یه نقشه دارم؛ فقط اورینا و کین باید به اینجا برسند!!

** اورینا **

دیروز تیرو کمانو یاد گرفتم؛ از ده تا تیر هفتاش به هدف خورد اما با چیزایی که کین گفت دفعه‌ی بعدی هر ده تاشو به هدف زدم!!

_ کین، چقد دیگه مونده؟! 

کین: دو روزه دیگه میرسیم!!

نمیدونم چرا هوا سردتر شده بود؛ دستامو دور خودم حلقه کردم تا گرم شم اما فایده‌ای نداشت؛ یه دفعه یه چیزی افتاد رو شونم، وقتی نگاه

کردم دیدم که کین شنلشو انداخته دور من؛ خیلی گرم بود چون از جنس پوست خرس بود!!

با نگرانی گفتم: پس خودت چی؟؟

کین همونطور که به روبرو خیره بود گفت: من سردم نیست!!

_ چرا هوا انقدر سرده?!

کین: چون داریم به قلعه ولهان نزدیک میشیم؛ اونجا یه شهر متروکست که مدت‌ها پیش ازدهای آرگن برای حفاظت از جون ازهاهای دیگه

بهش حمله و با تمام نیروش اونجارو همراه مردمش منجمد کرد و اینکار باعث شد جونشو از دست بده؛ حارث میدونسته که ما اونجا کار زیادی

از دستمون بر نیاد چون اونجا با وجود از بین رفتن ارگن طلسم شدست!!

با شگفتی پرسیدم: برای چی؛ مگه مردم اون شهر چه خطری براشون داشتن!!!

کین با ناراحتی گفت : اونا مسبب مرگ جناب شوارتز بودن !!

_ کین همیشه برام توضیح بدی که جناب شوارتز دقیقا کی بوده؟!

کین : اون بزرگترین و نیرومندترین ازدهای سرزمین دراگنز و پادشاه اونجا بود ؛ کسی که صلح رو بین سه سرزمینه دراگنزا ، اسکایر جکرها ،

سنترها برقرار کرد ، البته سرزمینهای دیگه ای هم بودن که راضی به صلح نشدن و همچنان با ما سه سرزمین میجنگن !!

با تعجب پرسیدم : سنترها؟!

کین : سنتورها همون موجودات اسبی هستن اونایی که نیمی از بدنشون اسبو نیمه دیگشون انسانه ؛ اونها جزء بهترین موجوداتن ، مِتنا ملکه ی

بقیه یه سنترها و حیواناته !!

سرمو به معنیه فهمیدن تکون دادم ؛ داخل یه جنگل بودیم که روی درختاش کمی برف نشسته بود ، کین گفت : کنار همین درخت بشین تا من

برم چیزی برای خوردن پیدا کنم !!

سرمو تکون دادم و کنار درختی که بهش اشاره کرده بود نشستم ؛ کین بسمت درختا رفت و از نظرم محو شد !!



** سوم شخص **

بعد از شکار و خوردن نهارشان مشغول آموزش پرتاب نیزه شدند ؛ برای اورینا گرفتن نیزه در دست کمی دشوار بود ، اما با استعداد فوق العادش

بلاخره توانست نیزه ای را به سمت نشانه ی مورد نظر پرتاب کند !!

این کار را تا شب ادامه دادند که با صدای اعتراض آمیز اورینا آموزششان را متوقف کردند و بعد از روشن کردن آتشی کنارش نشستند تا کمی از

سوز و سرمای جنگل در امان باشند !!

اورینا همانگونه که به آتش خیره بود گفت : فردا میرسیم به قلعه ولهان ، درسته؟!

کین : میترسی؟!

اورینا : خیلی وقته که ترس برام بی معنیه !! کین : پس چرا پرسیدی؟!

اورینا : راستش میدونی ، از همون اول که قصر آکراساسو ترک کردم با چیزای عجیب روبرو شدم ، اتفاقا و موجوداتی که تو خوابم نمیدیدم ،

برای یلحظه از خودم پرسیدم که فردا چه چیزی در انتظارمه !!

کین نگاه گذرای به اورینا انداخت و گفت : تو دختر شجاعو قوی ای هستی ، هر کس دیگه ای جای تو بود نمیتونست با این اتفاقات کنار بیاد !!

اورینا لبخند قدردانی زد و گفت : راستش تو صدقچهی مادرم یه کتاب پیدا کردم که از افسانه های مختلف ازدهاها گفته بود ، حالا میفهمم چرا به

دیدن ازدهاها با اینکه فکر میکردم افسانن علاقه داشتم !!

کین از جا بلند شد و تمام برگهای خشک شده را در یک جا جمع کرد ، سپس کیف کوچکش را ابتدای برگها گذاشت و رو به اورینا گفت : بیا

اینجا بخواب !!

اورینا روی برگها دراز کشید و سرش را روی کیف کوچک کین گذاشت ؛ کین شنش را روی اورینا انداخت و خود کنار اورینا روی زمین دراز کشید

!!

چند لحظه بعد اورینا چشمانش را بسته بود اما بیدار و کاملا هشیار بود ؛ کین بگمان اینکه اورینا در خواب بسر میبرد دستش را نوازشگانه روی

گونه ی سفیدش کشید و زمزمه کرد : حالا فهمیدم علت تموم اون نگرانیام چی بود ؛ نمیدونم کی و چجوری ولی....ولی....مطمئنم....این یه حس

ساده نیست !!

اورینا لحظه ای نفس کشیدن را فراموش کرد ؛ خواست بگوید ، بگوید که او هم احساسی دارد که نمیداند نامش چیست اما ترجیح داد ساکت

بماند تا خود راز این حس را دریابد !!

کین ساق دستش را روی پیشانیش گذاشت و با خستگی به خواب رفت و حالا این اورینا بود که با چشمان زیبایش اجزای صورت کین را میکاوید

!!

لبخندی زد و چشمانش را با آرامش بست ؛ چه کسی میداند سرنوشت و قصه ی زندگی این شش نفر چه خواهد بود؟!

متنا ﷻ ملکه ی سنتورها ﷻ

#ناشناس ﷻ

کلم چرا دیگه پارت نمیزاری

سلام عزیزم 🌹

گفتم که دیروز جایی بودم و نت نداشتیم ولی برای جبران امروز و فردا چهار پارت داریم 😊

روی تپه‌ای ایستاده بودند و با شگفتی سرزمین یخ‌زده را از نظر می‌گذراندند؛ به خود آمده و وارد شهر شدند، مردم در حالت‌های مختلف، گویی که نمیدانستند چه بلایی دارد بسرشان می‌آید، منجمد شده بودند !!

نگاه اورینا به کودکی افتاد که در حال دویدن یخ‌زده بود؛ از حرکت ایستاد و با ناراحتی بسمتش رفت، روبرویش زانو زد و آرام زمزمه کرد: شما نباید گ*ن*ا*ه پادشاهتون رو به دوش بکشید !!

با تصمیمی که گرفته بود از جای برخاست و به دنبال کین رفت؛ از همان نقطه نگاهشان به قصر سیاه و یخ‌زده ای افتاد، استوار بسمتش قدم برداشتند !!

حال روبروی دروازه‌ی قصر بودند؛ همه جا ساکت و بدون هیچ نگهبانی بود و این کین را مشکوکتر از قبل میکرد، دروازه بطرز عجیبی باز شد !! هر دو نگاهی به هم انداختند و وارد حیاط قصر شدند؛ درهای بزرگ ورودیه قصر را هل دادند؛ در با صدای گوش خراشی باز شد، اورینا با وجود شنل کین از سرما درخود جمع شده بود و میلرزید !!

اورینا اول وارد شد و شروع به پیشروی کرد؛ اما هرچقدر صبر کرد صدایی از کین نیامد، به پشت سرش نگاه کرد که با جای خالی کین روبرو شد !!

بلند و نگران فریاد زد: کین؟!

اما تنها صدای خودش بود که در فضای قصر پیچید؛ خواست از قصر خارج شود که درها بسرعت و با صدای نهیبی بسته شدند، اورینا با صدای آشنایی که به گوشه‌هایش خورد در جایش خشک شد !!

حارث: سلام ملکه‌ی زیبای من !!

اورینا با انزجار بسمتش بازگشت و بی هیچ حرفی به زمین خیره شد؛ حارث با صدای تحقیر آمیزی گفت: یعنی انقدر از من میترسی که جرعت نگاه کردن به منو نداری؟!

و بعد خنده‌ی بلندی سر داد؛ اورینا با پوز خند گفت: از سر ترس نیست، حتی با شنیدن صدات حالم بهم میخوره چه برسه که بخوام بهت خیره

شم، هه!!

حارث غرشی از عصبانیت سر داد؛ اورینا که عصبانیت حارث را از قبل پیشبینی کرده بود شمشیرش را بیرون کشید و اینکار برابر شد با حمله‌ی

حارث، هر دو بسمت هم دویدند و.....

** کین **

اورینا اول داخل شد، خواستم دنبالش برم که دوتا موجود بزرگو قوی بسرعت دستا و دهنمو گرفتن و بسمت دیگه‌ای بردن؛ اصلا به این فکر

نمیکردم که چه اتفاقی داره برام میافته و فقط اسم اورینا بود که تمام دهنمو پر کرده بود!!

اون موجودای کریخ منو داخل اتاق تاریکو سردی انداختن و رفتن؛ به خودم اومدم و به اطرافم نگاه کردم و با دیدن بقیه سریع بسمتتون

دویدم؛ صورت همشون خونی و سرد بود؛ اسماشونو صدا زدم اما چیزی نشنیدم، داشتم ناامید میشدم که صدای آشنایی رو شنیدم: کین؟!!

به پشت سرم نگاه کردم که نادیا رو دیدم؛ با تعجب بهش نگاه کردم و خواستم ازش بپرسم که چطور تونسته فرار کنه که با صداش ساکت

شدم: میدونم میخوای چی بگی و جواب سوالتم این الماسه!!

به پیشونیش اشاره کرد و ادامه داد: وقتی حارث به کلبه حمله کرد بسرعت بشکل پروانه درومدمو تعقیبشون کردم!!

با تعجب پرسیدم: پس چرا کمکشون نکردی فرار کنن؟!!

نادیا: نمیتونستم، حارث بسایدن و سافورا رو بشدت شکنجه داد و ملیارو هم با جنجر کوچیکی مجروح کرد، حالا همشون ضعیفون نمیتونن تکون

بخورن، سرمای اینجام اونارو ضعیفتر کرده، من از قبل

با ملیا نقشه‌ای کشیده بودم ولی حالا نمیتونه کاری بکنه!!

تو فکر فرو رفتم؛ با چیزی که به ذهنم رسید. گفتم: نادیا، تو میتونی یخ درست کنی درسته؟!!

تو فکر فرو رفتم؛ با چیزی که به ذهنم رسید. گفتم: نادیا، تو میتونی یخ درست کنی درسته؟!!

نادیا سرشو به معنیه مثبت تکون داد که با شک ادامه دادم: خوب میتونی سرمای این اتاق رو به خودت جذب کنی؟!!

نادیا زیر لب گفت : تا بحال امتحان نکردم ، چند لحظه صبر کن !!

و بعد چشماتشو بست و دستاشو باز کرد ، چند لحظه بعد دستاشو انداخت و شروع کرد به نفس نفس زدن ؛ با ناامیدی گفت : نمیتونم !!

بسمتش رفتمو بازو هاشو گرفتم : گوش کن نادیا ، اورینا اون بیرون تنهاست ، نمیخوام با این حرفا ناامیدترت کنم ولی ممکنه هر بلایی سرش

بیاد ، اون تنها امیدمون تو پیروزی در مقابل ابلیس و حارثه ، خواهش میکنم تلاشتو بکن نه فقط بخاطر اورینا بخاطر هممون !!

برای چند لحظه به چشمام خیره شد ، نفس عمیقی کشید و با اخمی که رو پیشونیش افتاده بود چشماتشو محکم بست ؛ ازش فاصله گرفتم تا

بتونه بدون مشکل تمرکز کنه !!

نادیا : من میتونم ، من میتونم ، من میتونم !!

چند لحظه بعد هوای اتاق کمی متعادل شده بود ؛ با لبخندی که از سر خوشحالی و امید رو لبهاش نشسته بود گفتم : آره ، خودشه !!

بعد از چند دقیقه هوای اتاق گرم شده بود ، حتی یکم برف یا قندیل تو اتاق وجود نداشت ؛ نادیا با خستگی رو زمین افتاد ؛ سنگای چخماخی که

همیشه تو کیفم بود بیرون آوردمو رو به نادیا گفتم : باید آتیش درست کنم تا گرم شیم ، میتونی چوب بیاری ؟!

خندهی بیجونی کرد و گفت : با اینکه انرژیم خیلی کم شده ولی فک کنم بتونم !!

چند لحظه بعد پروانههای آبیو کوچیک در حالی که چند تکه چوب و میوه رو حمل میکردن از بین میلههای پنجره داخل شدن ؛ به سمتشون رفتم ،

چوبو میوههارو از پشتشون برداشتمو گفتم : ممنون بچهها !!

بعنوان جواب تشکر شروع کردن دورم پرواز کردن ؛ با خنده گفتم : فک کنم تونستیم باهم کنار بیایم !!

نادیا هم ریز خندید ؛ سریع شروع کردم به درست کردن آتش ، وقتی درست شد از توی کیف داروهایی که از اورینا گرفته بودم ؛ مرحم گل

نیلوفرو بیرون کشیدم و بسمت ملیا رفتم !!

بعد از تمیز کردن زخماشون ، مرحمو روی زخم همشون زدم و با خستگی کنار نادیا به دیوار تکیه دادم !!

کی این اتفاقا تموم میشه و هممون دوباره کنار هم جمع میشیم ؟!!

نفسمو آه مانند بیرون دادم و بخواب رفتم !!

** ملیا **

با دردی که تو ناحیه سینم و سرم احساس میکردم چشمامو باز کردم ؛ تار میدیم ، پلکامو چنبار بهم زدم ، دیدم بهتر شد !!

اما با شخصی که روبروم نشسته بود به چشمام شک کردم و دوباره و پشت سر هم پلکامو بهم زدم ؛ خدای من ، اسمشو بلند و با نگرانی صدا

زدم : کین ؟!

کمی تکون خورد اما بیدار نشد ، اسمشو بار دوم بلندتر صدا زدم که از خواب پرید و با گیجی به اطرافش نگاه کرد ؛ وقتی چشمای باز منو دید با

عجله بسمتم اومد و سرمو به آغوش کشید !!

اشک تو چشمام جمع شد و شروع کردم به گریه کردن : ک...کین... باورم نمیشه اینجایی !!؟

کین : آروم باش دختر ، آروم باش !!

ازم جدا شد و بسمت کیفش رفت ، چند دقیقه بعد دوباره بسمتم برگشتو سیب قرمزی رو بهم داد و گفت : میدونم کمک زیادی به گرسنگیت

نمیکنه ولی فقط همینو داریم ، تا وقتی که از اینجا بیرون نرفتیم تحمل کن !!

سیبوازش گرفتم و با لبخند تشکر کردم شروع کردم به خوردن ؛ چند دقیقه بعد صدای ناله‌ای از طرف پسرا اومد ، کین بسمتشون رفت ،

بسایدن بود !!

صدای ناله‌ی دیگه‌ای از طرف سافورا اومد و هردوشون چشماشونو باز کردن ؛ در کمال تعجب کین خنده‌ی کوتاهی کرد ؟!

با تعجب پرسیدم : توی این موقعیت چی خندداره ؟!

کین اشاره‌ای به بسایدن و سافورا که با چشمای گرد شده نگاهش میکردن کرد و گفت : هنوزم پای حرفم هستم ، حتی بهوش اومدنشونم

همزمانه !!

تازه یاد حرف کین که همیشه میگفت " همه‌ی کارای سافورا و بسایدن مثل همه ، ایندوتا باید برادر میشدن " افتادم و خودمم خندم گرفتم !!

بسایدن با صدای گرفته‌ای گفت : من مردم ؟!

کین دوباره شروع کرد به خندیدن و منو نادیا هم ایندفعه همراهیش میکردیم !!

با چیزی که یادم اومد خنده از رو ل*ب*ا*م محو شد ؛ رو به کین گفتم : پ...پس اورینا کجاست !؟

خنده‌ی کین بسرعت قطع شد و چهرش توهم رفت ؛ بعد از دادن میوه و آب به سافورا و بسایدن کنار دیوار نشستو سرشو بین دستاش گرفت !!

داشت با خودش حرف میزد ولی هممون میشنیدیم که چی میگفت : لعنت به من ، دارم میخندم در صورتی که معلوم نیست اورینا زندست یا مرده

، لعنت به من !!

بسختی از جام بلند شدم و دستمو رو شونش گذاشتم و گفتم : متأسفم کین نمیخواستم ناراحتت کنم ، حالا بهتره بجای نشستن و سرزنش

کردن خودت یه کاری کنیم !!

نادیا از جاش بلند شد و بسمت در آهنی رفت و با قدرتش خوردش کردو رو به ما گفت : زود باشید باید بریم دنبال اورینا !!

کین از جاش بلند شد و با عصبانیت بسمت در رفت ؛ منو نادیا نگاهی به انداختیم و بعد از کمک کردن به پسرا از اتاق بیرون رفتیم ، کین دوباره

عصبانی شد کاش هیچوقت این حرفو نمیزدم !!

** کین **

نمیدونم چرا ولی از خودم بدم میومد ؛ باید هر چی سریعتر اورینارو پیدا کنیم ، امیدوارم بلایی سرش نیومده باشه وگرنه هیچوقت خودمو

نمیبخشم !!

یه دفعه دستم کشیده شد ، ملیا بود که گفت : دارم صدات میکنم ، چرا جوابمو نمیدی !؟

_ نشنیدم ، چیکارم داری !؟

ملیا : کتابچه رازهای پنهان به کجا رسید !؟

با یادآوری کتابچه بسرعت از تو لباسم بیرونش آوردم ، بقیه هم دورم جمع شده بودن و فقط نادیا بود که با تعجب به کتابچه نگاه میکرد ؛ بازش

کردم که نور شدیدی داد و همون اتفاق همیشگی افتاد ؛ شروع کردم به خوندن درس چهارم : ابلیس و همپیمانانش...از بدترین های خلقت

هستند...فریبشان را نخور چرا که به غر جهنم کشانده میشوی...با خدا و نور باش نه با ابلیس و تاریکی...!!!

با تعجب به هم نگاه کردیم ؛ با صدای غرشی همه بسمت چپمون نگاه کردیم بلند گفتم : خدای من ، یه مَروین !؟

با نگرانی ادامه دادم : تکون نخورید !!

مروینها موجوداتی بزرگن که شیش پا و چهار چشم دارن و چهارتا شاخ که دوتاش روی سر و دوتای دیگش کنار سرشونه و آتیش از هر نقطه

بدنشون زبونه میکشه ؛ بویاییه قوی دارن و هر عکس العملی برابره مرگه !!

بستمون اومد ، چشمم به یکی از زخمای سافورا که باز شده بود و ازش خون میرفت افتاد ، نه نه مروینها بوی خون و بخوبی احساس میکنن !!

همون چیزی که فکر میکردم شد ، مروین اول به سمت سافورا رفت و شروع کرد به بو کشیدن ؛ دستمو آرام بردم سمت شمشیرم ، مروین

نعره‌ی بلندی تو صورت سافورا کشید ، سافورا خشکش زده بود !!

نادیا فریاد زد : _____ !!

بسمت سافورا رفت و سافورا رو همراه خودش به سمت مخالف مروین پرتاب کرد ؛ همون لحظه من با شمشیرم به سر مروین که برای بلعیدن

سافورا پایین اومده بود ضربه‌ی محکمی زدم !!

_ نادیا ، حالا !!

نادیا گلوله‌ی بزرگی از قندیل درست و به سمت مروین پرتاب کرد ؛ قندیلها داخل شکم مروین فرو رفتن و اونو به دیوار کوبیدن ، تمام آتش‌های

بدنش خاموش شد !!

_ مرد ، آه_____ !!

بسمت سافورا رفتم و مرهم گل نیلوفر و به زخمش زدمو کمکش کردم بلند شه ؛ سافورا رو به نادیا گفتم : ممنون !!

نادیا : بی حساب شدیم !!

هر دو لبخندی زدن ، دوباره براه افتادیم !!

** سوم شخص **

از راهروهای تو در تو بسمت تالار قصر میرفتند غافل از اینکه در سوی دیگر قصر حارث اورینا را به تخت آهنی بسته بود ؛ او میخواست که در

جنگ اورینا با آنها باشد اما اورینا مخالفت میکرد و میگفت : من به دوستانم پشت نمیکنم !!

حارث لبخند عصبانی کرد و گفت : میخوام چیزی رو نشونت بدم تا خودت نظر تو عوض کنی !!

بعد از آن حفره‌ی سیاه رنگی بین زمینو هوا تشکیل شد و تصاویری درونش نقش بست ؛ تصویر حارث که میگوید " میدونی که باید چیکار کنی " و در کمال تعجب کین که پاسخ میدهد " بله ، آلیجناب " و غرش کنان به گرگی تبدیل میشود و از تالار بیرون میرود ، حارث پشت اورینا ایستاد و دهانش را کنار گوش او برد و گفت : میدونی از کین چی میخواستم ؟!

اورینا با چشمانی لرزان نگاهش را به حارث رساند که حارث ادامه داد : ازش میخواستم تو رو برام بیاره و الان هم آورده و در کنار بقیه مشغول تقسیم پاداششه ؛ دختره‌ی بیچاره ، گول خوردی !!

خنده‌ی وحشتناکی سر داد ؛ اورینا سرش را تکان داد و گفت : این امکان نداره !!

حارث: خوب پس بزار چیز دیگه‌ای رو نشونت بدم ، نگاه کن !!

تصویر کین ، سافورا ، ملیا ، بسایدن و نادیا در حالی که بر سر پاداش عظیمشان بحث میکنند ، تصویری دیگر ، کین در حالی که فیوری را در دست داشت خنده‌ی وحشتناکی روی صورتش و لحظه‌ای بعد فیوری در دهان کین که بشکل گرگ درآمد بود و خون فیوری که از بوزه‌ی کین سرازیر بود !!



اورینا از اعماق وجودش فریاد زد : _____ه !!

حارث : تو دوست خوبی نیستی اورینا ، وگرنه دوست کوچیکتو فراموش نمیکردی ؛ این هم از دوستانت حالا بازم میخوای طرف اونا باشی ؟!

اورینا در حالی اشک از چشمان زیبایش جاری بود گفت : نه نه این امکان نداره کین اینجوری نیست ، نیست !!

در تالار قصر کین و بقیه ایستاده بودند که صدای فریادی را شنیدند : _____ه !!

کین در جای خود خشک شد و رو به بقیه گفت : شما هم شنیدید ؛ صدای اورینا بود !!

همه سرهایشان را به نشانه‌ی مثبت تکان دادند ؛ کین خواست بسمت صدا برود که از زیر لباسش نور شدیدی بیرون زد ، کین کتابچه را بیرون کشید و با تعجب نگاهش کرد !!

کتابچه به پرواز درآمد و کاملاً طلایی شد ، سپس روبروی کین بین زمینو هوا معلق ماند ؛ کین جلوتر رفت ، درس چهارم از بین نرفته بود همه پرسشگرانه بهم نگاه میکردند !!

کتابچه خود به خود ورق خورد و به صفحه پنجم و آخرین صفحه رسید ؛ در کمال تعجب همه ، در صفحه‌ی آخر نوشته‌ای به رنگ نقره‌ای پدیدار

شد !!

کین شروع کرد به خواندن : آنگاه که ملکه زمین در دام پلیدیست ناامید از همه‌ی دوستانش بسمت تاریکی کشیده میشود و حال سرنوشت تمام


موجودات زمین به یک عشق پاک وابسته است ، عشقی که تمام دنیا را از حس شیرینش لبریز میکند ، عشق افسانه‌ی قرن !!

و در مقابل بهت همه کتابچه به خاکستر طلایی و نقره‌ای تبدیل شد و کاملاً از بین رفت ؛ هنوز هم در بهت بودند ، هیچکدام نمیفهمیدند که منظور


آن جمله چه بود !!



اولین نفری که به خود آمد کین بود که بسمت اتاق اورینا دوید و بقیه نیز به دنبالش دویدند !!

مروین 


#ناشناس 


سلام می خواستم خواهش کنم به خاطر تولدم امشب هم پارت بزارید

سلام کلم 

متأسفانه امشب و فردا شب نمیتونم  اما دوشنبه هم بخاطر تولد شما یه پارت اضافه میکنم 

تولدت مبارک     

ممنون از همراهیت 

#ناشناس 

سلام وایی عجب رمانیه

خیلی دوستش میدارم

نوسندش که عشقه

کلمه رمانت داره هیجانی میشه

میتونی وقتی این رمانت تموم شد

سری دوش رو بزاری

پلیز

اسم رمانت رو بزار عشق جیگرا مدیونید پشت سرم حرف بزنید رمانت عالی

سلام عزیزم 😊🌹

خوشحالم که پسندیدی و ممنون 🌹

باید بگم که متأسفانه این رمان جلد دوم نداره یعنی اگر بخوام بنویسم وقتشو ندارم چون میخوام این رمانو قبل ماه مهر تموم کنم 😊

بازم ممنون 🌹🌹🌹

** کین **

بسمت راهرویی دویدم و شروع کردم به بو کشیدن ؛ چشمامو بشدت باز کردم و بسمت اتاقی که اورینا توش بود رفتم ، رو به نادیا گفتم :

زودباش ، درو خورد کن !!

نادیا دستشو روی در گذاشت و درو خورد کرد ؛ چهره اورینا که روی تختی نشسته بود نمایان شد ، داشت گریه میکرد ، اثری از حارث نبود؟!!

بسمت اورینا رفتم و خواستم بغلش کنم که دستشو به نشونه ای ایستادن جلوم گرفت و گفت : جلوتر نیا ، هیچکدومتون جلوتر نیاین !!

از روی تخت بلند شد و درست روبروی من ایستاد ؛ با تعجب نگاهش میکردم ، خواستم بپرسم که چی شده اما با سیلیه محکمی که خوردم ، دهنم

بسته شد !!

با بهت بسمت اورینا برگشتم و پرسشگرانه نگاهش کردم که گفت : این برای بازی دادنم !

سیلیه محکم دیگه ای به طرف دیگه ای صورتم زد و گفت : این برای سوء استفاده از احساساتم !!

و سیلیه سومم زدو گفت : اینم بخاطر فیوری ؛ حالا گمشو ، هـمـتـون گـمـشـیـد !!

بخودم اومدمو اخم کردم ، بسمت اورینا رفتم و بغلش کردم و روی شونم گذاشتمش ، با گریه تقلا میکرد که بزارمش پایین ، خواستم از در بیرون برم که گفت : ازت بدم میاد عوضی ، تو از من سوءاستفاده کردی ، تا حالا فک میکردم فقط چهرته که شبیه گرگه اما تازه فهمیدم که یه حیوون واقعی هستی !!

با عصبانیت گذاشتمش پایین و بازوهاشو محکم بین دستام گرفتمو زل زدم به چشماش ، پرسیدم : چت شده اورینا ، این مزخرفات چیه که میگی ، ما اومدیم کمکت کنیم؟!

اورینا خودشو از بین دستام بیرون کشید و گفت : نمی‌خوام کمکم کنید ، فقط از اینجا برین ، دیگه نمی‌خوام هیچکدومتونو ببینم ، از این به بعد شما برای من فقط یه دشمنید !!

همه از جمله من با بهتو ناباوری نگاهش میکردیم ؛ ملیا گریه کنان جلو اومد و خواست چیزی بگه که دستمو به نشونه سکوت بالا آوردمو گفتم : باشه ، اگه اینطور می‌خوای باشه !!

ملیا : ا...اما کین؟!

_ ما از اینجا می‌ریم !!

پشتمو بهش کردم خواستم بیرون برم اما ناخداگاه ایستادمو همونطور که پشتم بهش بود گفتم : نمیدونم چی بین تو و حارث اتفاق افتاده ، فقط یه چیزو میدونم ، شیطان هیچوقت راست نمیگه !!

بعد از این حرف بدون نیم نگاهی به اورینا همراه بقیه از اتاق بیرون رفتم !!

** اورینا **

رفتن ، باورم نمیشه که تمام این مدت منو بازی دادن ؛ حتماً اینم قسمتی از نقشسوز بود ، هه !!

حارث جلوم ظاهر شد و با لبخند گفت : خوبه ، دیگه خبری از اون عشق نیس....

با تعجب بسمتش برگشتمو گفتم : چی ، تو چی گفتی؟!

حارث که معلوم بود حول شده گفت : من...من...منظورم عشقه به دوستانته ، حالا فقط نفرته و نفرت ؛ خوب حتماً خسته‌ای بیا بریم چیزی بخوریم !!

سرمو به نشونه موافقت تکون دادم و خواستم دنبالش برم که سر درد شدیدی تو تمام سرم پیچید ؛ از حرکت ایستادم خم شدم ، سرمو بین دستام گرفته بودمو ناله میکردم !!

صدای ناآشنایی تو ذهنم پیچید : تنها طلسم این قفس سیاه با عشق پاک شکسته خواهد شد ، پس پیشی بگیر و رهایی یاب از این قفس !!
و بعد صدای مادرم که میگفت : تو دختر صلح و پاکی هستی نه دختر پلیدی و تاریکی ، بخودت بیا و بلند شو از دامی که ابلیس برات درست کرده ، بلند شو اورینا !!

و بعد صدای کین که توی ذهنم میپیچید : شیطان هیچوقت راست نمیگه ، شیطان هیچوقت راست نمیگه ، شیطان هیچوقت راست نمیگه.....

و چند لحظه‌ی بعد همه جا ساکت شده بود ؛ حارث جلو اومد و گفت : چیشده ، حالت خوبه ؟!

نگاهی بهش انداختم ؛ خدای من ، چطور به این موجود اعتماد کردم ؟!

همونطور که به صورت کریح حارث خیره بودم بلند گفتم : حق با کین بود ، شیطان هیچوقت راست نمیگه ، لعنت به من که دوستامو پس زدم !!

حارث با عصبانیت جلو اومد که ضربه‌ی محکمی به صورتش زدم و شروع کردم به دویدن ، فقط امیدوارم هنوز نرفته باشن !!

** کین **

به تالار قصر رسیده بودیم ؛ هنوزم نمیفهمم چرا وقتی زد تو گوشم عصبانی نشدم و فقط به این فکر میکردم که چه بلایی بسر اورینا اومده ، نادیا

دستمو کشیدو گفت : تو خودت گفتی که اون ملکه زمین و کلید پیروزیه ما تو نبرد با ابلیسه ، حالا میخوای اینجا تنهاتش بزاریو بری ؟!!

دستمو پس کشیدم و گفتم : خودش اینو خواست !!

خواستم بسمت در خروجی برم که دوباره دستم کشیده شد ؛ سافورا بود که گفت : چطور میتونی ، تو اگه میخوای برو ولی ما نمیتونیم تنهاتش

بزاریم !!

خواستم چیزی بگم که صدای فریادی رو شنیدم : کــــــــــــین!؟

بسرعت به سمت راهرویی که صدا رو شنیده بودم نگاه کردم ؛ اورینا داشت با تمام سرعتش بسمت ما میدوید ، با گریه دوباره فریاد زد :

خواهش میکنم صبر کنید !!

با دیدنش انگار تمام دنیارو بهم دادن ؛ با خوشحالی خواستم بسمتش برم که دود سیاه رنگی جلوی پامون ظاهر شد و بعد موجودی با شکلی

عجیب ازش بیرون اومد چهارتا دست داشت ، زنجیرهای محکمی رو دور سافورا ، ملیا ، بسایدن و نادیا پیچید و اونارو با خودش به سمت

ستونهای تالار بردو بستشون !!

با صدای جیغ اورینا بسمتش نگاه کردم و با دیدن صحنه روبروم بلند فریاد زدم : نــــــــــــه !!

** سوم شخص **

کین با دیدن صحنه‌ی روبرویش فریاد زد : نــــــــــــه !!

حارث خنجر کوچکی را روی گردن اورینا گذاشته بود و محکم میفشرد ؛ خون از گردن اورینا جاری شده بود ، کین خواست بسمت اورینا برود اما

موجودی دستانش را گرفت و او را به دیوار تالار کوبید !!

کین سرش را بالا گرفت و به آن موجود نگاه کرد ؛ این موجود را بخوبی میشناخت ، زیر لب زمزمه کرد : کلاتروس؟!؟

کلاتروس با صدای وحشتناکش گفت : سلام دوست قدیمی ، باید چیزی رو بهت یادآوری کنم !!

و بعد به یکی از شاخه‌های شکسته‌اش اشاره کرد ؛ برای کین هیچ چیز بجز زندگیه اورینا مهم نبود ، بسمت اورینا نگاه کرد !!

پلکانش کمی سنگین شده بودند و تمام لباسش خونی شده بود ؛ کین نگران اسمشو صدا زد ، حارث خنده‌ی پلیدی سر داد و گفت : چقد جالب ،

دو عاشق زجر کشیدن همدیگرو ببینن و بعد ، هردوشون بمیرن !!

حارث بعد از خنده‌ی ترسناکش ادامه داد : خوب ، حالا کدومتونو اول بکشم ، هوم؟!؟

کین با عصبانیت خواست کلاتروس را کنار بزند و بسمت اورینا برود ، اما گویی فراموش کرده بود که دیگر یک گرگ نیست و قدرت چندانی ندارد

؛ حارث بعد از چندی سکوت ادامه داد : اول از این ملکه کوچولو شروع میکنم !!

چند لحظه‌ی بعد صدای فریاد کین بود و شمشیری که در سینه‌ی اورینا فرو رفته بود

#ناشناس ✉

ببخشید ولی رمان رو خودت ساختی احساس می‌کنم این رمان روشنیدی باشم اگه خودت ساختی چجوری عکسارو پیدامی کنی اونم انقدر شبیه داستان تو اصلا چندسالته که داری رمان می‌نویسی

سلام عزیزم 🌹

اول اینکه من دارم شبو روز برای این داستان زحمت میکشم و وقتمو میزارم ؛ فقط دلم میخواد یه رمان پیدا کنی که فقط یه جملش شبیه به رمان من باشه.

دوم اینکه من این عکسارو اول از سایت پیدا میکنم و بعد مشخصاتشونو تو داستان مینویسم ؛ اگر باور نداری بیا پیوی تا آدرس سایتو بهت بدم و یا از صفحه اسکیرین شات بگیرم.

درباره‌ی سنم من 15 سالمه ؛ اما نوشتن داستان ربطی به سن نداره.

اگر همچین داستانی رو شنیدین لطفاً بگید آخر این داستان چی میشه و یا اسم یا لینک رمانو برای من بفرستید تا توی همین کانال بزارم.

ممنون از همراهیت 😊

من دارم زحمت میکشم آخه خدایی این چه حرفیه 😊 ☐ من دارم خودمو میکشم تا کسی رمانمو کپی نکنه حالا تهمت کپی به خودم میزنید

☐ ☐ ☐ ☐ ؟

#ناشناس ✉

ولش کن بابا لابد کم داره همچین چیزی گفته خودت رونا راحت نکن

خیلی هم رمانت خوبه

نویسندگی ربطی بهسن نداره گلم

گلم فقط هرچه زودتر پارت های بعدی رو بزار

ممنون رمانت عالیہ کاری بہ حرف دیگران نداشتہ باش منتظر پارت های بعدی ہم لطفاً سریع تر بزار

سلام عزیزم 🌹

ممنون از دل گرمیت ؛ دارم بقیہ ی پارتو مینویسم .

صبر کنید پارتارو میزارم ، ممنون از همراهیتون 😊❤️👍

#ناشناس 📧👍

وای وای رمان کوش دارم میرم از هوش (دیونہ ہم خودتونید)

رمانت عالیہ هرکی نخونده خرہ

بابامردیم از فضولی بقیہ رمانت رو بده خواهش

مدی بہ مامانم می گم بادمپایی بیوفته دمبالت (هرکی بگہ من کم دارم خودش کم دارہ مدیونید پشت سرم حرف بزنیید

بقیہ پارت رو بده پلیز

دارم پس میوفتم باید دیہ منو خودت بدی حالا از ما گفتن بود

بقیہ پارت رو بده

رمانت حرف ندارہ

👍👍👍👍👍👍

سلام عزیزم 🌹

ممنون از لطف ؛ چشم الان بقیشو میزارم فقط صبر کن تا کامل شه.

دیگہ دمپاییو دیہ لازم نیست!! 😊

ممنون از همراهیت 🌹❤️👍

ملیا و نادیا جیغ بلندی کشیدند و سافورا و بسایدن چشمانشان را با درد بستند و سرهایشان را پایین انداختند ؛ خون از دهان اورینا سرازیر شد و روی زمین زانو زد ، اما همچنان چشمانش به چشمان زیبا و ناباور کین خیره بود !!

کین نعره ای کشید که دوستانش با چشمانی گرد به او خیره شدند ؛ در مقابل بهت همه بخصوص حارث بدن کین نور شدیدی تولید کرد و به گرگ عظیم الجثه ای تبدیل شد !!

کین گردن کلاتروس را به دندان گرفت و با حرکت سریعی گردنش را خورد کرد ؛ با چشمان براقش به حارث نگاه کرد که با بهت به او خیره بود ، خواست بسمتش برود که زنجیری دور دستش پیچیده شد و او را به زمین انداخت !!

همان لحظه نادیا که دوستانش را بسختی باز کرده بود از جا بلند شد و زنجیری که دور دست کین بود را خرد کرد ؛ کین بدان درنگ بسمت حارث هجوم برد و خواست او را بگیرد که حارث در چند ثانیه غیب شد !!

کین بشکل همیشگی اش درآمد و بسمت اورینا رفت و در آغوشش کشید ؛ اورینا با درد و لبخند زمزمه کرد : ...حالا...فهمیدم...اون حس...چی...بود !!

سرفه ی سختی کرد و ادامه داد : ع...عشق !!

قطره ی اشکی از چشمان کین چکید ؛ اورینا لبخند دلنشینی زد و گفت : کسی تا حالا برای من گریه نکرده !!

بین اشکهای کین روی لبانش لبخندی کوچک نشست و به ثانیه نکشید که محو شد ؛ کین گفت : درسته ، اورینا ، خواهش میکنم تنهام نزار ، میخوام کنارت زندگی کنم ، نمیخوام پیدا نکرده از دستت بدم !!

قطره ای لجباز از گوشه ی چشمان اورینا فرود آمد و ملتمس زمزمه کرد : ببخش که حرفتو باور نکردم !!

کین صورتش را نزدیکتر برد و بدان توجه به نگاه های متعجب دوستانشان ل*ب*ا*ن تشنه اش را از وجود اورینا سیراب کرد ؛ آرام از صورت اورینا فاصله گرفت اما با چیزی که دید دنیایش به آتش کشیده شد !!

بلند و سوزناک فریاد زد : اورینا ای من — — — — — !؟

** کین **

باورم همیشه ، چشماتش بسته بودن ، تکونش دادم و اسمشو صدا زدم اما جوابی نشنیدم ؛ ملیا بسمت اورینا اومد و نبضشو گرفت و با امید گفت :

نبضش میزنه ولی خیلی کند !!

نمیدونم چرا ولی تو چشم بهم زدنی به گرگ تبدیل شدم و اورینارو پشت خودم سوار کردم بی جهت به بیرون قصر دویدم ؛ انگار چیزی منو

بسمت خودش میکشید ، داشتم کم کم از شهر خارج میشدم که ، به دیوار نامرئی برخورد کردم و با شتاب همراه اورینا روی برفا افتادم !!

به روبروم نگاه کردم که بجای دیوار با یه حاله‌ی قرمز رنگ روبرو شدم ، دختری با لباس سفید و پوستی مایل به قرمز و دو بال سفید از حاله

بیرون اومد و رو به من گفت : ورودت رو به دنیای عاشقی تبریک میگم کین !!

پوزخندی روی لب*ا*م نشست ؛ چجوی عاشق باشم وقتی معشوقم داره ترکم میکنه ، بعد از اون گردنبندی رو از گردنش باز کرد و گفت :

اما هنوز چیزی باقی مونده ، داخل این گردنبد شیشه‌ای هست که داروی شفا بخش توش وجود داره و ترمیم کننده‌ی تمام زخمهاست ؛ اما اگر

عشق واقعی و پاک در کار نباشه معجون بجای شفا بخشی به یک سم تبدیل و هردوتونو از بین میبره !!

با خشم گفتم : جون خودم اهمیتی نداره ، اما اورینا باید زنده بمونه !!

اون دختر لبخندی زد و گفت : از اعماق وجودت انتخاب کن ، یک خطا برابر مرگ هردوتونه ، موفق باشی !!

بعد از این حرف بسرعت محو شد ؛ به گردنبد توی دستم نگاه می کردم ، درشو برداشتم و بسمت دهن اورینا بردم ، اما اگه برعکس عمل کنه ،

اصلا اون دختر کی بود از کجا معلوم که راست گفته باشه ، آه خدا چیکار کنم !؟

صدایی توی ذهنم پیچید ؛ و زندگی تمام موجودات زمین به یک عشق پاک وابسته است !!

به صورت اورینا خیره شدم ؛ من عاشق این دخترم ، آره عاشق اون چشمای طوسی و براق ، انجامش میدم ، من باید نجاتش بدم ، نمیزارم

تنهام بزاری اورینا !!

شیشرو روی لبای اورینا گذاشتم و محلول داخلشو توی دهنش ریختم ؛ منتظر موندم ، چند لحظه‌ی بعد اطراف بدن اورینا نور قرمز رنگی تشکیل

شد و بین زمینو هوا معلق موند !!

با تعجبو نگرانی نگاهش میکردم ؛ در مقابل بهتو ناباوری من بدن اورینا شروع به پودر شدن کرد ؛ فریاد زدم : نهه ، نهه اورینا خواهش

میکنم تنهام نزار !!

اما چند دقیقه بعد خبری از جسم اورینا نبود؛ از اعماق وجودم فریاد زدم: خدایا، من که عاشقشیم پس چرا ازم گرفتیش، چرا کسایی رو که تازه میفهمم چقدر برام عزیزن ازم میگیری، چرا!!!

.....

کلاتروس 🖱

اُفردیت 🖱

موجود زنجیر دار 🖱

گفته شده در داستان 🖱

فرشته‌ی عشق 🖱

گفته شده در داستان 🖱

گردنبند فرشته عشق 🖱

گفته شده در داستان 🖱

#ناشناس 📧

خیلی بدین همچین آدم رومی زارید توأمپاس

بابایه پارت دیگه هم بده اه

ولی رمانت خوب نیست



خوب باید اینکارو بکنم تا برای خوندن ادامه داستان مشتاق تر شید 😊😊

ممنون از همراهیت ☺️♥️☺️

سرمو روی برفا گذاشته بودم و از ته دل برای عزیزترین کسی که داشتم و حالا پیشم نبود گریه میکردم ؛ کسی کنارم نشست و دستشو روی شونم گذاشت ، باید خودمو خالی میکردم برای همین شروع کردم به حرف زدن : نمیدونم دیگه باید چیکار کنم ، چرا هرکی که میفهمم دوستش دارم و برام عزیزه از دست میدم ، چرا همه‌ی این بلاها باید سر من بیاد ، چرا من باید اورینا رو از دست بدم ، چرا؟!

دستی که روی شونم بود ، شونمو بیشتر فشار داد و صدایی که آرزوی دوباره شنیدنش رو داشتم به گوشم رسید : تو منو از دست ندادی کین !!

یه دفعه گریه قطع شد ، سرمو بشدت از برفا جدا کردم زمزمه کردم : اورینا؟!

** سوم شخص **

کین همراه اورینا از قصر خارج شد و بسمت شهر دوید ؛ بقیه نگاهی به هم انداختند و به دنبال کین دویدند !!

اما سرعت کین بشدت زیاد بود و آنها با خستگی در جایشان ایستادند ؛

و بعد از آن رد پای کین را دنبال کردند ، وقتی به آن دو رسیدند با چیز عجیبی روبرو شدند !!

بدن اورینا به خاکسار تبدیل شد و باد خاکسترها را کمی دور تر از کین برد و همه را یکجا جمع کرد ، از بین تمام آن خاکسرها اورینا سالمتر از

همیشه بیرون آمد ؛ ملیا ما بین گریه خنده‌ای سر داد و خواست بسمت اورینا برود که سافورا مانعش شد !!

اورینا دستش را روی شانهای کین گذاشت ، کین شروع به حرف زدن

کرد : نمیدونم دیگه باید چیکار کنم ، چرا هرکی که میفهمم دوستش دارم و برام عزیزه از دست میدم ، چرا همه‌ی این بلاها باید سر من بیاد ،

چرا من باید اورینا رو از دست بدم ، چرا؟!

لحظه‌ای بعد اورینا با صدای دلنشینی گفت : تو منو از دست ندادی کین !!

کین سرش را بشدت از برفها جدا کرد و زمزمه کرد : اورینا ؟!

اورینا با لبخندی زیبا ایستاد و کین آرام بدن برداشتن نگاهش از صورت اورینا بلند شد و ناباور گفت : چطور ؟!

اورینا : من نمردم کین ، عشق تو دوباره منو متولد کرد !!

کین خنده‌ی بلندی سر داد و اورینا را به آغوش کشید و شروع به چرخیدن کرد ؛ اورینا بلند و از ته دل میخندید و دوستانشان با لبخند نگاهشان

را از یکدیگر به آنها میرساندند !!

کین اورینا را پایین گذاشت ؛ پیشانی‌اش را به پیشانیه اورینا تکیه داد و گفت : دیگه هیچوقت تنهات نمیزارم ، قسم میخورم !!

و پیشانیه اورینا را گرم و آرام ب*و*سید ؛ بسایدن با تعجب پرسید : یه چیزی خیلی ذهنمو درگیر کرده ؟!

سافورا : باز چی اون مغز کوچیکتو مشغول کرده ؟!

بسایدن : مگه قصر ولهان بعد از مرگ ازدهای اُرگن طلسم نشده بود ؛ پس کین چطور تونست تبدیل به گرگ بشه ؟!

همه بفکر فرو رفتن که صدایی گفت : قدرت عشق از هر طلسمی بیشره !!

همه با شناخت صدا سرهاشونو بالا گرفتند و با هیجان گفتند : جناب ساموئل ؟!

** اورینا **

ازدهایی روی زمین نشست ، خیلی باشکوه بود ، بالاش مثل بالای عقاب بود ؛ رنگش سفید و آبی مایل به سبز بود ، مثل بقیه به پسری با موهای

بلند و سفید و چشمای آبی تبدیل شد !!

همه از جمله کین بهش تعظیم کردن ، با تعجب نگاهمو از بقیه به اون پسر که فهمیدم اسمش ساموئله رسوندم ؛ با لبخند بستمتم اومد و گفت :

درود بر بانو اورینا ملکه‌ی زمین !!

با تعجب گفتم : سلام ؟!

ساموئل رو به کین گفت : باید هرچی سریعتر بسمت سرزمین دراگنز بریم !!

سافورا : مشکلی پیش اومده آلیجناب ؟!

ساموئل : ابلیس لشکرشو حرکت داده ؛ چهل روز دیگه به سرزمین آکراساس میرسن !!

با بهت گفتیم : چ...چی گفتین ؛ منظورتون که سرزمین من نیست ؟!

ساموئل جلو اومد و گفت : بانو شما باید خودتونو قوی کنید ؛ ابلیس قلب شما رو نشونه رفته و میخواد با این کار شما رو ناامید کنه ، باید سریعتر

به سرزمین دراگنز بریم و بعد از یادگیریه آموزشای اصلی به سرزمین آکراساس لشکرکشی و به کمکشون بریم !!

سرمو به معنی فهمیدن تکون دادم و پرسیدم : اما مردم من شمارو افسانه میدونن ، با این میخواین چیکار کنید ؟!

ساموئل : شما دو روز زودتر از لشکریان ما و به همراه هرکدوم از دوستانتون به سرزمین آکراساس میرید و مردم و پادشاه رو قانع میکنید حالا به

هر صورتی که میتونید !!

سرمو تکون دادمو گفتیم : کار سختیه اما باید هر جور هست به مردم کمک کنیم !!

ساموئل لبخندی زد و خطاب به همه گفت : تبدیل بشید باید با تمام سرعت به سرزمین دراگنز بریم !!

و خودش زودتر از همه تبدیل به همون ازدها شد و به پرواز درومد ؛ بقیه هم تبدیل شدن و دنبال ساموئل رفتن ، اما ملیا جلو اومد و گفت :

سوارشید تا حرکت کنیم !!

خواستم سوارش شم که کین جلومو گرفت و رو به ملیا گفت : اورینا با من میاد تو برو !!

ملیا لبخندی زد و اوج گرفت ؛ کین تبدیل به گرگ شد و رو به من گفت : بشین !!

روی پشتش نشستم که ادامه داد : منو محکم بگیر !!

خواستم بهش بگم برای چی که با سرعت زیادش دستمو محکم دور گردنش قفل کردم و شروع کردم به جیغ زدن : کین ، آرومتر برو خواهش

میکنم !!

اما کین فقط خندید و سرعتشو بیشتر کرد و صدای جیغو خنده‌ی من بود که تو کل جنگل پیچید !!

** سوم شخص **

شب بود و ستاره‌ها تمام آسمان را پوشانده بودند و اورینا همانطور که سرش را روی گردن کین گذاشته بود به آسمان نگاه میکرد ؛ در دل با خود

گفت : یعنی کی همه‌ی این اتفاقات تموم میشه ؛ یعنی ما میتونیم تو جنگ با ابلیس پیروز بشیم ؟!

آهی کشید و چسمانش را از آسمان گرفت ؛ کین با سرعت فوق‌العاده‌ای در حال دویدن بود و ساموئل و بقیه اژدهاها و نادیا بالای آن‌ها درحال

پرواز بودند !!

با یادآوری چیزهای اورینا پرسید : کین ، تو برای حارث کار میکردی ؟!

کین بوضوح جا خورد و گفت : تو از کجا فهمیدی ؟!

اورینا با لحن غمگینی گفت : پس این حقیقت داشته که حارث ازت خواسته منو برایش ببری ؟!

کین با مهربانی گفت : بهت دروغ نمیگم ، آره قرار بود تو رو برایش ببرم ولی دیدی که این کارو نکردم !!



اورینا : اصلا برای چی برای حارث کار میکردی ؟!

کین آهی کشید و گفت : وقتی 20 سالم بود جناب شوارتز تعهدنامه‌ی سه سرزمین ، دراگنز ، اسکایر جکرها و سنتورها رو نوشت ، اون روز من به

نمایندگی از پدرم به سرزمین دراگنز رفته بودم !!

اما شب وقتی به قصر برگشتم دیدم خبری از پدر و مادرم نیست و فضای قصر بشدت ساکنه ؛ اول فکر کردم که خسته بودن و خوابیدن اما یادم

افتاد که امکان نداره پدرم یک شب ساعت نه به سربازانش سر نزنه ، نگران شدم ، به اتاقشون رفتم ، درو که باز کردم دوتا اژدها از ایوان اتاق

فرار کردن !!

اورینا : خوب ؟!

کین : اونا پدر و مادر منو کشته بودن ؛ بعد از دفن اونا عهدنامه رو پاره کردم ، یه روز که مثل همیشه تو اتاقم مشغول مرور خاطراتم بودم حارث

پیغامی برام فرستاد ، توی نامش نوشته شده بود که ابلیس در جنگ پیروز میشه و اینکه با اونا متهد شم !!

کین کمی سکوت کرد و ادامه داد :

عصبی بودم و کارام دست خودم نبود؛ قبول کردم، به درآگنزها پشت کردم و بسمت حارث کشیده شدم، یه بار بهم گفت که دختری وجود داره

که تمام قدرتها رو تو خودش داره و خطریه برای جنگو بیروزیه ابلیس، ازم خواست که اون دختری پیدا کنم و براش ببرم!!

کارم شده بود گشتن دنبال دختری که خودمم نمیدونستم واقعا وجود داره یا نه، تا اینکه یه روز حارث احظارم کرد و گفت که تو رو پیدا کرده و

فقط کافیه که من تو رو براش ببرم!!

اورینا آرام پرسید: پس چرا اینکارو نکردی؟!

کین: روزی که توی جنگل خوابیدی رو یادته؛ همون روزی که کاب*و*س دیدی؟!

اورینا با یادآوری خاطرات گذشته لبخندی زد و گفت: آره، خوب یادمه، ولی چه ربطی داره؟!

کین: اون روز ساموئل اومد پیشم و گفت که کشتن پدر و مادرم کار ازدهاها نبوده و کار افراد حارث بوده، باورم نشد اما ساموئل گفت که حارث

میخواسته بین سه سرزمین تفرقه بندازه!!

هر جور که بود خودمو مجبور کردم که حرفشو باور کنم و تو رو تحویل حارث ندم و خیلی خوشحالم که اینکارو کردم!!

اورینا دستانش را نوازشگانه روی سر کین کشید که کین لحظه‌ای با لذت چشمانش را بست و گفت: حتماً خسته‌ای، بخواب تا شهر درآگنز

خیلی راه مونده!!

اورینا چشمانش را آرام بست و زمزمه کرد: دوستت دارم کین!!

کین تمام شادی‌های جهان بر دلش سرازیر شد و برای بار هزارمین بار از خدا تشکر کرد که اورینا را به او بازگرداند!!

** اورینا **

با صدای کین بخودم اومدم و از خواب بیدار شدم؛ کین گفت: رسیدیم اورینا؛ بیدار شو!!

چشمامو باز کردم و بشدت شکه شدم؛ زیر لب زمزمه کردم: خیلی، قشنگه؟!

بین هزاران کوه بلند بودیم؛ یه قصر روبرومون بود که از تمام نقاطش آب سرازیر بود و قصر شکل عجیبی داشت اما خیلی قشنگ بود، خطاب به

کین پرسیدم: پس چرا هیچ ازدهایی اینجا نیست؟!

کین : الان دم‌دمای صبحه همه‌ی ازدهاها خوابن !!

با گفتن کلمه " آهان " بسمت قصر راه افتادیم

ازدهای ارگن 🖱

سرزمین دراگنز 🖱

#ناشناس ✉

رمانت عالییههههههههههه

واقعا نویسنده خوبی هستی و تخیلی خیلی قوی و خوبی داری عزیزم موفق باشی ☺☺

سلام گلم 🌹

نظر لطفته ☺☺

ممنون از تعریف و همراهیت ☺❤

#ناشناس ✉

وای رمان به این می گن

نه رمان های پورن نویس که از این راه ممبر جمع می کنن وقلم شون روبه لجن می کشن

من که از رمانت خوشم میاد

همیشه همین جوری بنویس وقلمت روبه لجن نکش گلم بنزرم حفته که بشینیم پای رمانت

من برای کسانی که رمانت رونمی خونن متاسفم

بازم می گم رمانت خوب نیست

بلکه عالیه

سلام گلم 🌹

ممنون از تعریفت 😊

من خودمم از پورن خوشم نمیاد و تمام سعیم رو میکنم تا رمانم هیچوقت اونجوری نشه

ممنون از همراهیت 😊📖

#ناشناس ✉

بنظرم درسته همرا متنم بده لطفا رمانت عالیه

سلام عزیزم 🌹

ممنون 📖

میشه حرفتو بیار دیگه بفرستی 😊

متوجه نشدم؟

#ناشناس ✉

تو حرفم که بیینی که نوشتم پورن نویس اینا خوب بنظرم رواشتباه فرستادم بیار دیگه گفتیم همین رمانت عالیه

سلام عزیزم 🌹

ممنون از همراهیت 😊📖

#ناشناس ✉

سلام تو گوگل سرچ کنین

Dota2

برای شخصیت هاتو عکس های خوبی گیرتون میاد

سلام 🌹

ممنون از راهنمایی عزیزم حتما سری بهش میزنم 🙏😊

ممنون از همراهیت ❤️

کینو بقیه به شکلهای همیشگیشون درومدن ؛ باهم وارد قصر شدیم ، بمحض ورودمون دختر جوانی با لباس سفیدو زرد و موهایی کرمی و ازدهای

زردو کوچیکی روی شونش بسرعت بطرفمون دوید !!

ساموئل دستاشو باز کرد و دختر با تمام وجودش خودشو به آغوش ساموئل انداخت ؛ با تعجب نگاهشون میکردم که کین دستشو دور کمرم

انداخت و زمزمه کرد : ایشون بانو پرونوس هستن ، همسر آلیجناب ساموئل !!

سرمو به معنیه فهمیدن تکون دادم و با لبخند به عشق اون دونفر نگاه کردم ؛ دختری که حالا فهمیده بودم اسمش پرونوسه خطاب به ساموئل

گفت : دلهم خیلی برات تنگ شده بود !!

ساموئل بلند خندید و گفت : من حتی به اندازه ی یک روز هم از قصر دور نشدم !؟

پرونوس : همون نیمروز بدون تو برای من طولانی ترین روز بود !!

ساموئل ب*و*سه ای روی سر پرونوس زدو اونو از خودش جدا کرد و رو به هممون گفت : خیلی وقته که خواب درستی نداشتید ، برید استراحت

کنید !!

و خودش دست پرونوس رو گرفتو از پله های قصر بالا رفتن ؛ رو به کین گفتم : حالا ما باید کجا بریم !؟

کین دستمو گرفت و از پله‌ها بالا برد ، بسمت راهرویی رفت و در اتاقیو باز کردو منتظر شد که من اول برم داخل ؛ با لبخند داخل شدم ، یه تخت

بزرگو باشکوه به رنگ آبی و پرده‌هایی به رنگ سفید و فرشی آبیو سفید ، هر چیزی اونجا بود !!

یه لحظه یاد اتاق خودم تو قصر افتادم و اشک تو چشمام جمع شد اما نذاشتم که بریزن ؛ من الان یه ملکه‌ام ، نباید شکننده باشم !!

کین : اورینا ، نمیخواهی بخوابی !!؟

نگاهمو از فرش زیر پام به کین که روی تخت دراز کشیده بود رسوندم و با لبخند گفتم : چرا ، الان ، میام !!

کین : حالت خوبه !؟

_ آره !!

بسمت پارچ آب رفتم و یه لیوان آب خوردم ، کنار کین روی تخت دراز کشیدم ؛ کین دستشو دور کمرم انداخت و منو بسمت خودش کشیدو گفت

: دلم میخواد بعد از همه‌ی این مشکلات یه خواب راحت بکنم !!

دستمونوازشگونه روی موهایش کشیدم که لبخند ملایمی روی صورتش نشست ، میدونستم که این کارو خیلی دوست داره برای همین ادامه دادم

؛ چند لحظه‌ی بعد کین بخواب عمیقی رفته بود !!

اما من خوابم نمیومد ، تو راه اینجا پشت کین خیلی خوابیدم ،چشمامو بستمو سعی کردم بخوابم اما نشد ؛ با کلافگی چشمامو باز کردم !!

حالا علاوه بر کلافگی ، حوصلم سر رفته بود ؛ دست کینو گرفتم و آرام از روی بدنم برداشتم ، معلومه خیلی خستست وگرنه باید با این کارم

بیدار میشد !!

از روی تخت بلند شدم و از پله‌ها پایین رفتم ، یه دختر جوون با لباس خدمتکارای قصر داشت از اونجا رد میشد که جلوشو گرفتم ؛ با تعجب

نگاهم میکرد ، تقریبا خوشگل بود ، دختری با چشم و موهای عسلی ، با لبخند گفتم : سلام ، من اورینام و تو !؟

دختر با گیجی گفت : آ...آراشید !!

با همون لبخند ادامه دادم : آراشید ، میشه حمامو نشونم بدی ؛ باید خودمو بشورم !؟

آراشید لبخندی زد و گفت : البته ، با من بیاین !!

با لبخند همراهش رفتم.....

#ناشناس

من رمان می خوام ندی به مامانم می گم بیاد بزنت

رمانت عالیه

چشام خوش شد پارتارو بزار چشمم اگه ضعیف شه تو مقصر هستی

سلام

من تسلیمم

ممنون

باشه باشه

ممنون از همراهیت

#ناشناس

سلام

رمان رومیشه بزارید پارتارو لطفای زیاد کنید خواهش

۳ تا پارت کمه به خدا الان هرکانال رمان بیشتر 5 پارت میزاره

حداقل شما 4 تا پارت بزارید خواهش

رمان تون عالیه

کلم



سلام عزیزم 🌹

چشم همه‌ی سعیمو میکنم از این به بعد چهار پارت بزارم 😊📺

ممنون از همراهیت ❤️📺

#ناشناس 📧

این بهترین رمانیه که تو عمرم خوندمممم ❤️📺

سلام گلم 🌹

ممنون از لطف و همراهیت 📺🙏

#ناشناس 📧

چرا دوبار پارت رو تکرار کردی بیار گزارشتی یه بار دیگه هم گزارشتی

میشه از او رینا چند تا عکس بدی لطفا پارت بزارید



سلام عزیزم 🌹

گفتم که امروز تلگرامم بدجور قاطی کرده همه چی اشتباه میشه 😞

از اورینام یه عکس بیشتر ندارم اگه میخوای اونو براتون دوباره بزارم ؟

ممنون از همراهیت ❤️📺

#ناشناس 📧

بیار گوشیت رو خاموش روشن کن تا گرامت درست میشه رمانت عالیه

سلام عزیزم 🌹

ممنون از راهنمایی ، خوشبختانه درست شد 😊📺

ممنون از همراهیت ♥☺

پروئوس 🙏 همسر ساموئل 🙏

تنها ملکه‌ی سرزمین دراکنز 🙏

آراشید 🙏 خدمتکار قصر دراکنز 🙏

به یه در طلایی رسیدیم ، آراشید رو به من گفت : اینجا حمامه لباس و حوله هم براتون میارم !!

تشکر کردم و رفتم داخل ؛ یه اتاقک بزرگ بود که لباس و حوله‌های زیادی رو از دیواراش آویزون کرده بودن که دوتاش بالاتر از بقیه و به رنگ

طلایی بودن ؛ تعداد زیادیم در اونجا بود ، خواستم یکی از

حوله‌هارو بردارم که صدای جیغی مانع شد !!

آراشید : نه بانو ، صبر کنید !!

با وحشت بسمتش برگشتمو گفتم : وای خدای من ، آراشید دیگه این کارو نکن ، آه !!

آراشید : معذرت میخوام بانو قصد ترسوندنوتونو نداشتم ؛ نباید به این حوله‌ها دست بزنید !!

پرسشگرانه نگاهش کردم که گفت : اینا حوله‌ی تمام افراد قصره از آشپز و سرباز و خدمه‌ها تا پادشاه و همسرشون و اون حوله‌ای که شما داشتن

برمیداشتید برای یکی از سربازان بیرون قصره !!

با دهانی باز نگاهش میکردم ؛ کنجکاوانه پرسیدم : اون درها برای چیه ؟!

آراشید : اولین و بزرگترین در ، حمام مخصوص آلیجناب ساموئل و همسرشون هست و به ترتیب هر دری برای یکی از طبقه‌های کارکنان

هستش ولی جناب ساموئل دستور دادن مهمانانشون داخل حموم اول حمام کنن !!

از حرفاش گیج شده بودم و متعجبانه نگاهش میکردم که دستمو گرفت و بسمت در اول که فک کنم همون حمام جناب ساموئل و همسرشون بود

، برد !!

درو باز کرد و گفت : بفرمایید ، اینم حوله و لباس ، من میرم راحت باشید !!

و قبل از اینکه فرصت حرفی رو بده بیرون رفت ؛ تازه نگاهم به حمام افتاد و از زیباییش مبهوت موندم ، یه مسطیل بزرگ پر از آب و یه دایره‌ی

کوچیک به اندازه‌ی یه آدم هم بیرون اون مستطیل بود و تمام دیواره ها از صدف و ستاره های دریایی تشکیل شده بودن !!

بعد از چند دقیقه حوله و بقیه وسایلو گوشه‌ای گذاشتم و لباسامو آروم درآوردم ؛ لب همون مستطیل بزرگ نشستم و به ترتیب پاهام ، بدنم و

سرمو داخلش بردم ، تمام اجزای بدنم داخل آب بود ، میخواستم یه بار دیگه امتحان کنم !!

بسمت پایین شنا کردم و نشستم ، داشتم نفس کم میاوردم ، دهنمو باز کردم و با تمام وجودم نفس کشیدم ؛ در همون شرایط با خوشحالی

گفتم : تونستم ، یوهو ، من میتونم تو آب نفس بکشم !!

و با خوشحالی شروع کردم به شنا کردن ؛ برای لحظه‌ای چشمم به کف آب افتاد و احساس کردم که دوتا چشم دیدم ؛ با وحشت از حرکت

ایستادم و با دقت بیشتری نگاه کردم اما چیزی ندیدم !!

با فکر اینکه خیالاتی شدم ؛ دوباره شروع کردم به شنا کردم ، اما یه دفعه در مقابل بهت من زمین شروع به ریختن کرد و با چیزی که دیدم

همونجا از اعماق وجودم جیغ کشیدم

#ناشناس ✉



پارت هاروبدیددیگه

سلام عزیزم 🌸

من معذرت میخوام امروز خیلی بدقولی کردم و شما اذیت شدید 😊

متأسفم 🙏😭😭😭

ممنون از همراهیت ❤️👍😊

فصل پنجم

هیولایی که حتی نمیتونستم شکلشو تشخیص بدم از زیر زمین بیرون اومد ؛ خیلی بزرگ بود ، فقط میتونستم تشخیص بدم که از تعداد زیادی

گیاهای دریایی تشکیل شده بود !!

با موهام بالاتنه و با دستام پایین تنمو پنهان کرده بودم ؛ اون موجود شروع به حرف زدن کرد : درود بانو ، متأسفم که ترسوندمتون !!

وقتی نگاهش به وضعیتم افتاد دستش رو بستمم گرفت ؛ گیاه از دستش شروع به پیشروی کردن و بشکل یه لباس دور بدنمو گرفت و دوباره

ادامه داد : بانو ، ژرورا به تمام موجودات دریاها و آبها گفته که شما اومدید تا به ما کمک کنید ، من به اینجا اومدم که بگم با تمام وجودم برای

شما میجنگم ، لطفا منو ببذیرید !!

با تعجب گفتم : تو چی هستی ؟!

اون موجود که حالا روبروی من زانو زده بود گفت : من گروت هستم ، فقط من نیستم گروت‌های زیادی وجود دارن ، من از طرف اونا اومدم تا بگم

که ما تا آخرین توانمون برای شما میجنگیم !!

با لبخند نگاهش کردم گفتم : ازت ممنونم گروت ، هیچوقت اینکار تو فراموش نمیکنم ؛ فقط چجوری باید خبرت کنم ؟!

گروت : برای احظار همه‌ی موجودات دریا فقط کافیه دستانتونو داخل آب ببرید و اسم هر کدوم از مارو صدا کنید ، در چشم به هم زدنی در

خدمتتونیم !!

_ ممنون گروت ؛ ما توی جنگ بشما نیاز داریم !!

صدایی رو شنیدم : بانو ، بانو کجایید ؟!

آراشید بود ، رو به گروت گفتم : بازم ازت ممنونم ، حالا از اینجا برو !!

گروت به حفره‌ای که ازش اومده بود برگشت و همه چیز درست مثل اولش شد حتی لباس عجیب من دیگه وجود نداشت ؛ به سمت بالا شنا

کردم ، آراشید با دیدن من نفس راحتی کشید و گفت : فکر کردم بلایی سرتون اومده بانو !!

_ لبخندی زدمو گفتم : نه نه ، چیزی نیست ، آم...میشه بری بیرون ، میخوام لباسامو بپوشم ؟!

آراشید : آه ، متأسفم !!

بعد از بیرون رفتن آراشید و انجام دادن کارهای لازمه از حمام خارج شدم ، رو به آراشید که منتظرم ایستاده بود گفتم : اینجا چیزی برای خوردن

پیدا میشه ؟!

آراشید : البته بانو ، لطفا دنبالم بیان !!

راه افتادیم سمت جایی که آراشید میگفت ، تالار غذا خوری ؛ بعد صرف غذا از آراشید تشکر کردم و بسمت باغ بزرگی که اون اطراف بود رفتم !!

داشتم قدم میزدم و به گروت و ژوررا و.... فکر میکردم که صدایی از لابای بوتها بگوشم رسید ، صدای گریه بود ؛ آروم و آهسته بسمت بوتها

رفتم و کنارشون زدم که.....

#ناشناس ☑

چقداذیت می کنید بقیه پارت هاچی شد 2 تاهنوزندادی یادت باشه باباپارت هاروبده

سلام عزیزم 🌹

من که معذرت خواهی کردم ؛ من که تاحالا بدقولی نکردم ، امروز تلگرامو اینترنت اعصاب خودمم خورد کردن 😞😞

یه بار خوبه یه بار بده ؛ درضمن عزیزم من هر روز سه پارت بیشتر نمیزارم 😊

روز شنبه و یکشنبه بخاطر اینکه روز جمعه پارت نداشتیم چهار پارت گذاشتم و دوشنبه هم بخاطر تولد اون دوستمون 😊☑

ایشالله پارتا رو به چهارتا در روز میرسونم تا زودتر تموم شه 🙏☑

ممنون از همراهیت ☑❤😊

گروت 🙌

#ناشناس ☑

سلام من عاشق رمانتون شدم

سلام عزیزم 🌹

خوشحالم که پندیدی 😊😊

ممنون از همراهیت ☑❤😊

#ناشناس ✉

سلام رمان رومیشه بزارید

سلام 🌹

ایشالله ساعت 18:00 هر سه پارتو باهم میزارم 😊

ممنون از همراهیت ❤️🙏

که دختری با موهای سیاه و تاج کوچیکی روی سرش دیدم ؛ سرشو بین دستاش گرفته بود و گریه میکرد ، با تعجب پرسیدم : میتونم کمکت کنم
!؟

دختر سرشو آروم آروم بالا آورد و چشمای آیشو به من رسوند ، از سردی و ناراحتیه چشماش یه لحظه بدنم یخ زد ؛ از جاش بلند شد ، لباسی
یکدست و سیاه تنش بود ، با صدانش نگاهمو به صورتش رسوندم ، با لحن غمگینی گفت : آره ، میتونی ، دستمو بگیر و با من بیا ، خواهش
میکنم !!



متعجب از حرفش بعد از مکثی خواستم دستشو بگیرم که....!!

** سوم شخص **

با نارضایتی از تخت جدا شد ؛ بی نهایت خسته بود اما باید به امور قصر رسیدگی میکرد ، بعد از پوشیدن لباسهایش ، بطرف تخت رفت و
ب*و*سه ای عاشقانه بر سر همسرش زد و از اتاق خارج شد !!

با اقتدار و با لبخندی که به نشانه ی رضایت روی لبانش بود از پله ها پایین میرفت ؛ ناگهان نگاهش به اورینا افتاد که از قصر خارج میشد ،
بدنبالش رفت نباید او را تنها میگذاشت ، اورینا از این سرزمین و خطراتش آگاه نبود !!

اورینا وارد باغ شد و او نیز بدنبالش رفت ، اورینا لحظه ای از حرکت ایستاد و بسمت بوته های در هم طنیده رفت ؛ نمیتوانست ببیند که اورینا با چه

کسی مشغول حرف زدن است !!

اما با بلند شدن مخاطب اورینا در جایش خشک شد؛ باورش نمیشد که افراد ابلیس تا سرزمینش پیشروی کرده باشند، اورینا خواست دست آن

موجود پست را بگیرد که ساموئل نعره‌ی وحشتناکی کشید و خطاب به اورینا گفت: نــــه، دستشو بگیر، ازش دوری کن!!

اورینا نگاهش را با تعجب به ساموئل رساند، ساموئل خنجر کوچکش را بالا برد و بسمت اورینا پرتاب کرد؛ خنجر از کنار گوش اورینا به گردن

آن موجود پلید برخورد کرد!!

اورینا خشک شده تنها یک سوال در سر داشت "ساموئل میخواست منو بکشه؟" اخم بزرگی بین ابروهایش نشست، رو به ساموئل فریاد زد:

تو میخواستی منو بکشی!؟

ساموئل با همان خونسردیه همیشگی گفت: به پشت سرتون نگاه کنید بانو!!

اورینا بعد از مکتی با همان اخم به پشت سرش نگاه کرد و خشم جایش را به بهت داد؛ چهره‌ی آن دخترک غمگین کریحو زشت شده بود و

داشت به دود تبدیل میشد، اورینا زمزمه کرد: خدای، من!!

اورینا عقب رفت و خود را به ساموئل رساند و با همان بهت پرسید: ا...اون چیه!؟

ساموئل با همان نگاه نافذ و استوارش به آن دود سیاه خیره بود پاسخ داد: اون لدُسیا بود، ملکه‌ی سرزمین ناامیدی!!

و بعد با لحنی تویببخ‌آمیز ادامه داد: بانو، همونطور که خودتون میدونید اینجا یک سرزمینه معمولی نیست، حتی ممکنه خود من و یا خانواده‌ام به

خطر بیافتن، شما نباید سرخود از قصر بیرون برید، اگر هم میخواید بیرون از قصر باشید چند نگهبان با خودتون ببرید؛ میدونید اگه لدسیا

شمارو به سرزمین ناامیدی میبرد دیگه هیچ راهی برای زنده بودن و برگشتتون وجود نداشت!!

اورینا با لحن پشیمانی گفت: معذرت میخوام؛ از این به بعد بیشتر دقت میکنم!!

با هم به سمت قصر براه افتادند، اورینا با لحن ملتسمی گفت: خواهش میکنم چیزی به کین نگید، نمیخوام نگران بشه!!

ساموئل سرش رو به نشانه موافقت تکان داد و با هم وارد قصر شدند؛ اورینا به اتافش بازگشت و خسته از اتفاقات رخ داده کنار کین بخواب

عمیقی فرو رفت!!

** اورینا **

خواهیده بودم که چیزی بینیمو قلقلک داد ؛ سرمو بسمت مخالف بردم و دوباره خوابیدم اما دوباره همون اتفاق افتاد ، سعی کردم اهمیت ندم اما دیگه عصبانی شده بودم !!

با خشم چشمامو باز کردم ، کین با لبخند دندون نمایی به صورتم خیره شده بود ؛ تازه فهمیدم کار کین بوده که با یه تیکه از موهام بینیمو قلقلک میداده !!

اخمم غلیظتر شد ، با عصبانیت از جام بلند شدم و شروع کردم دنبال کین دوییدن ؛ همونطور هم غرغر کنان میگفتم : مگه مریضی ، خودت خوابتو راحت کردی ، من هنوز خسته بودم ، چرا بیدارم کردی ، وایسا ، مگه اینکه دستم بهت نرسه !!

اما کین بی توجه به حرفام با خنده در اتاقو باز کرد و از اتاق بیرون رفت ، سرجام ایستاده بودم و نفس نفس میزدم که کین دوباره درو باز کرد و همونطور که سرشو از لای در داخل آورده بود گفت : لباساتو عوض کن بیا پایین ، وقت شامه ، جناب سامونلم کارمون داره ، زود بیا پایین !!

بعد دوباره رفت ؛ با خنده گفتم : دوستدارم ، دیوونه !!

لباسامو پوشیدم و موهامو بالای سرم بستم ؛ در اتاقو باز کردم و آرام از پلهها پایین رفتم ، کین رفته بود ، پسرهای ابله نمیگه من راهو بلد نیستم ؛ اما فک کنم همون سالن غذا خوری ای باشه که آرایشید بردم ، بسمت همون سالن رفتم !!

حدسم درست بود ؛ همه اونجا بودن و در حال صرف غذا ، اولین نفر کین بود که چشمش به من افتاد و به کنار خودش اشاره کرد !!

بعد از خوردن غذا شروع به حرف زدن کردیم ؛ جناب سامونل خطاب به من گفت : فردا صبح زود پایین پلهها منتظر تونم !!

با تعجب پرسیدم : برای ؟!

سامونل : آموزش استفاده از عناصر !!

و رو به بقیه گفت : شماهم برگردین پیش خانوادهاتون ، مدت زیادیه که از شون دور بودین !!

کین پوزخندی زد و گفت : کسی منتظر من نیست ، اگه اجازه بدید پیش اورینا بمونم ؟!

نادایا هم گفت : منم که کسی رو ندارم اگه بزارید اینجا بمونم..

سافورا : لازم نیست !!

همه با تعجب نگاهش کردیم که بی توجه گفت : نادیا میتونه بیاد خونهی ما ، مگه نه ملیا؟!

ملیا دستاشو بهم زد و گفت : آره ، بیا نادیا ، خواهش میکنم !!

نادیا با گونه‌های سرخ شده آروم گفت : ممنون از دعوتتون اما...

ملیا با لحن محکمی گفت : اما و اگر نداره میای خونهی ما !!

ساموئل : باشه هرکاری که میخواید بکنید ، شب خوش !!

و بعد از سالن خارج شد ، با اسرارهای مکرر ملیا ، نادیا مجبور شد که قبول کنه تا به خونشون بره ؛ با لبخند بسمت‌شون رفتیم و تک‌تکشونو بغل

کردم و گفتم : واقعا خوشحالم که دوستای خوبی مثل شما پیدا کردم ، از تون بخاطر تمام کارهاتون ممنونم !!

همه با لبخند از منو کین خداحافظی کردن و از قصر خارج شدن ؛ احساس بدی داشتم ، زیر لب گفتم : کاش نمیرفتن !!

تو فکر بودم که دستی از روی زمین بلندم کرد ، جیغی از سر هیجان کشیدم و رو به کین که بغلم کرده بود گفتم : چی کار میکنی؟!

کین لبخند شیطونی زد و گفت : نمیخوام همسرمو ناراحت بینم ، الان یکاری میکنم که همه‌ی ناراحتی‌هات یادت بره !!

با هیجان خندیدم و خواستم فرار کنم که نشد ، از تقلا خسته شدمو ترجیح دادم بینم میخواد چیکار کنه !!

از قصر خارج شدیم و به سمت دریاچه بزرگ روبروی قصر رفتیم ، با تعجب به صورت خندون کین نگاه کردم و تازه فهمیدم که چه بلایی قراره

به سرم بیاد !!

شروع کردم به حرف زدن : نه نه ، نه کین ، تو که نمیخوای اینکارو بکنی !!

با دیدن لبخند خبیثش فهمیدم که قصدش همینه برای همین شروع کردم به تقلا کردن : نه نه ، کین خواهش میکنم ، من تازه حمام ب...

اما کین کار خودشو کرد و منو توی آب انداخت و شروع کرد به خندیدن ؛ خواستم روی آب پیام اما یادم افتاد که کین نمیدونه من میتونم توی آب

نفس بکشم !!

برای همین بدون هیچ حرکتی توی آب موندم ؛ صدای خنده‌ی کین قطع شد و صدای نگرانش به گوشم رسید : اورینا ، اورینا مسخره بازی بسه ،

اورینا؟!

خم شده بود روی آب ، بسرعت بسمت بالا رفتم و یقه‌ی لباسشو گرفتمو کشیدمش تو آب ، صورتش واقعا خنددار شده بود ؛ خودشم هنوز نفهمیده بود چه بلایی سرش اومده !!

تازه بخودش اومد و بسمت بالا شنا کرد ، منم همراهش رفتم ، وقتی روی آب اومدیم شروع کردم با تمام وجودم خندیدن ؛ کین از آب بیرون رفت و روی چمن دراز کشید !!

رفتم بالا سرشو گفتم: تقصیر خودت بود ، بهت گفتم اینکارو نکن !!

کین نگاه تیزشو بمن رسوند و از جاش بلند شدو بستمم اومد ؛ اون آروم جلو میومد و من عقب میرفتم ، یه دفعه بستمم دوید که با تمام سرعتم شروع کردم به فرار کردن !!

کین همونطور که میدوید میگفت : میدونی چقد نگران شدم ، داشتم از ترس بیهوش میشدم ، دعا کن نگیرم اورینا !!

اما من فقط به حرفاش میخندیدم ؛ داخل قصر رفتم ، کینم دنبالم میومد ، همه‌ی خدمتکارا با تعجب نگاهمون میکردن ، از پله‌ها دوتا یکی بالا میرفتم که پام لیز خورد و بین زمینو هوا تو آغوش کین افتادم !!

کین با خنده گفت : گیر افتادی !!

با خنده و التماس گفتم : کین ببخشید ، توروخدا ، دیگه تکرار نمیکنم ، قول میدم !!

اما کین بی توجه به من بسمت اتاقمون رفت و داخل شدو درو با پاش بست ، منو روی تخت خوابوند و روم خیمه زد ؛ خنده از ل*ب*ا*م محو شد و با ترسو تعجب نگاهش میکردم !!

سرشو آروم جلو آورد ، تا جایی که میتونستم سرمو به عقب میبردم ، کین لبخندی زد و صورتشو نزدیکتر کرد ؛ چشمامو محکم بستم !!

اما در کمال تعجب ب*و*سه‌ی داغ و لذت بخشش پیشونیمو مهر کرد ، یکی از چشمامو با تعجب باز کردم که کین با لحن مهربونی گفت : من هیچوقت برای جسمت نخواستم ، اینو همیشه بخاطر داشته باش !!

کم کم لبخندی روی ل*ب*ا*م نشست و دستامو دور گردنش انداختمو زمزمه کردم : دوست دارم !!

و جوابم ب*و*سه‌ی دیگه‌ای روی پیشونیم بود !!

#ناشناس ✉

سلام رمانت عالیہ الان ساعت 18 پارت ہارویزاید

سلام عزیزم 🌹🌸

گذاشتم ، میتونی بخونی 😊

امیدوارم لذت ببری 🏠

ممنون از ہمراہیت ❤️🥰

لڈسیا 🙋

#ناشناس ✉

رمانت عالیہ



تو جو رمان بودما تموم شد حیف 😞😞😞😞😞

سلام کلم 🌹🌸

ممنون 😊

شرمنده خیلی سعی کردم کہ چهارتاش کنم اما واقعا وقت نکردم

بازم معذرت و ممنون از ہمراہیت ❤️🥰

👉 توجه 👈

ادامہ رمان در روزهای پنجشنبه و جمعہ ساعت 16:00 عصر گذاشته میشہ.

ممنون از ہمراہیتون 🌹🌸

** اورینا **

___ بانو ، بانو لطفا بلند شید !!

___ ||||| اه ، دست از سرم بردار ، من خوابم میاد !!

___ بانو ، جناب ساموئل منتظرن !!

با شنیدن اسم ساموئل تازه یادم افتاد که امروز آموزش داریم ؛ بسرعت تو جام نشستیم و با صدای خفیفی گفتم : وای نه ، آموزش !!

سریع از تخت پایین اومدم و شروع کردم به پوشیدن لباس مناسب ، کین تو اتاق نبود ؛ یه لباس بلند و یه دست برنگ سفید پوشیدم ولی

موهامو نبستم ؛ باید عادت میکردم که در هر شرایطی آماده جنگ باشم !!

نباید اجازه میدادم موهام نقطه ضعفم باشن ، همراه اون ندیمه از پله‌ها پایین رفتیم ؛ جناب ساموئل نگاه معنا داری بهم کرد که با لبخند دندون

نمایی گفتم : آممم...متأسفم !!

جناب ساموئل سرشو تکون داد و جلوتر از من براه افتاد ؛ پرسیدم : کجا میریم ؟!

ساموئل : سالن غذا خوری !!

بعد از صرف صبحانه دوباره بسمت جایی که نمیدونستم کجاست رفتیم ، جناب ساموئل جلوتر از من میرفت و منم پشت سرش میرفتمو مدام

سوال میپرسیدم : دقیقا قراره چیکار کنیم ، من چه قدرتایی دارم ، چقد طول میکشه تا همه چیزو یاد بگیرم ، شما میدونید کین کجاست ؟!

جناب ساموئل برای لحظه‌ای ایستاد و چشماشو با عصبانیت بست ؛ وقتی دید من ساکتم چشماشو باز کرد و دوباره شروع به راه رفتن کرد ، بعد

از چند لحظه گفت : جوابه سوالاتونو بعدا میگیرید !!

با تعجب گفتم : برای چی الان نمیگید ؟!

توی جاش ایستاد و بسمتم برگشتو با صدای آرومی ، جووری که فقط من بفهمم گفتم : اینجا پر از جاسوسه ، چند روزیه بخاطر جنگ از وضعیت

قصر غافل شدم ، اما بعد از جنگ به همه چیز رسیدگی میکنم !!

_ خوب چرا ، دونستن اینکه من چه قدرتایی دارم به چه دردشون میخوره ؟!

ساموئل : اگه اونا از قدر تاتون باخبر بشن ، سعی میکنن نقشه‌های جدیدی برای مقابله با شما پیدا کنن ، ما نباید این فرصتو بهشون بدیم !!

به معنی فهمیدن سرمو تکون دادم ، دوباره شروع به راه رفتن کردیم ؛ به یه در نفره‌ای رسیدیم که نگهبانان زیادی ازش محافظت میکردن !!

درو باز کردن و داخل رفتیم ، بجای اتاق و یا هر چیز دیگه‌ای ، یه در خیلی بزرگ روبرومون بود ، رنگش سیاهو سفید بود ؛ اونم نگهبانای زیادی

داشت ، دوباره از در رد شدیمو به یه اتاق رسیدیم !!

یه اتاق بزرگ برنگ سفید و بدون هیچ وسیله‌ای ، فقط مشعلهای زیادی که فضای اتاقو کاملا روشن کرده بودن ؛ با تعجب به جناب ساموئل نگاه

کردم که خونسردانه گفت : این اتاق مدتها پیش به دستور پدرم یعنی جناب شوارتز برای شما ساخته شد تا آموزشاتونو به دور از هر مزاحمی

انجام بدید و بتونید براحتی تمرکز کنید !!

سرمو به معنی فهمیدن تکون دادم ؛ بسمتم اومد و گفت : بانو ، میخوام از این به بعد اورینا صداتون کنم ، امکان داره ؟!

با لبخند مهربونی گفتم : معلومه اینجوری خیلی راحت ترم ، اگه میشه منم شمارو ساموئل صدا کنم ؟!

با لبخند سرشو تکون داد و گفت : خوب اورینا ، میخوام سه شیء مهم رو بهت بدم ، ازت خواهش میکنم که ازشون بخوبی محافظت کنی !!

سرمو تکون دادم ، تاج کوچیکی با مهره‌ای سفید رنگ رو از بین موهام رد کرد ؛ طوری که اون مهره‌ی سفید روی پیشونیم افتاد ، ساموئل ادامه

داد : این تاجو همیشه به سر داشته باش حتی موقع خواب اون از تو در برابر طلسم و وردهای ابلیس و همپیمانانش محافظت میکنه !!

بعد از اون کمربندی برنگ طلایی که دو مهره‌ی سفید و آبی ازش آویزان بودن رو دور کمرم بست و گفت : این کمربند رو هم همیشه به همراه

داشته باش ، اون بهت میگه که چه کسانی دوست و چه کسانی دشمنت هستن !!

با تعجب پرسیدم : چه جوری ؟!

ساموئل : اگه ابلیس و یا همپیمانانش اطرافتون باشن ، جواهر آبی سیاهیه قل*ب*شونو احساس میکنه و از خودش نور تولید میکنه و اگه

دوستان اطراف باشن جواهر سفید نور تولید خواهد کرد !!

به جواهر سفید که نورانی بود نگاه کردم و گفتم : پس الان جواهر سفید بخاطر وجود قلب سفید شماست که نورانیه ، درسته ؟!

ساموئل سرشو به معنیه " درسته " تکون داد.....

و بعد بازوبند طلایی رو به بازوی چپم بست و گفتم : این بازوبند رو در مواقع جنگ دستت کن ، وقتی با دست دیگت مهره‌ی سفیدشو لمس کنی ، به شمشیر تبدیل میشه !!

تازه نگاهم به مهره‌ی کوچیک بازوبند افتاد و کنجکاوانه لمسش کردم که بازوبند شروع به حرکت کرد و تا میج دستم کشیده شد و در چشم بهم زدنی شمشیری کاملاً صلابی تو دستم بود ، عاجزانه گفتم : اما من مبارزه با دست چپو بلد نیستم !!

ساموئل : برای همینه که اینجا ، خوب ، وقت آموزشه ، اولین درس مبارزه با دستان خالیه ، بدون هیچ سلاحی !!

روبروی هم ایستادیم ، با خودم حرف میزدیم : آروم باش دختر ، درسته کین مبارزه بدون هیچ سلاحی رو بهت یاد نداده ، اما خودت که بلدی ، نگران نباش فقط به جاهای حساس بدنش ضربه بزن ، گردن...پشت پا...!!

با صدای داد ساموئل که نشونه‌ی حمله‌اش بود بخودم اومد و جلوی لگدی که قصد داشت به شکمم بزنه گرفتم و خواستم با آرنج به روشش ضربه بزنم که دستمو گرفتمو پیچوند !!

_ آخ...خ...دستم...دستمو ول کن...آیی !!

ساموئل دستمو ول کرد و گفتم : هیچوقت سعی نکن بجاهای حساس بدن ضربه بزنی ، چون دشمنت بسرعت تشخیص میده و همین بلایی که من بسرت آوردم رو بسرت مباره ، حتی بدتر از این ، ممکنه دستت رو خورد کنه !!

سرمو تکون دادم ، دوباره مشغول مبارزه شدیم ، دوساعت بعد ساموئل گفتم : اسراحت میکنیم !!

از خدا خواسته روی زمین دراز کشیدم ، ساموئل کنار دیواری نشست و روبه من گفت : خیلی سریع یاد میگیری ، پیشرفتت چشم‌گیره !!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم : اینو خیلیا بهم گفتن ، خودمم دلشون نمیدونم !!

بعد از اون بازم مبارزه کردیم ، چیزای خیلی زیادی ازش یاد گرفتم ؛ نمیدونم دقیقا چه موقعی بود که ساموئل گفتم : برای امروز کافیه !!
و بعد روبه من گفتم : فردا این سه شیء رو با خودت بیار !!

سرمو تکون دادم و با خستگی از اون اتاق بیرون رفتم ، با راهنماییه یکی از ندیمه‌ها به حمام رسیدم !!

بعد از شستن خودم به اتاق برگشتم ، کین هم چند دقیقه‌ی بعد داخل اومد و با لحن شیطونی گفت : حال ملکه‌ی ابلیس کُش ما چگونه؟!

با خستگی گفتم : خیلی خستم ، میخوام بخوابم !!

کین : اما الان وقت شامه !؟

با تعجب چشمامو باز کردم و پرسیدم : مگه شب شده !؟

کین لبخندی زد و گفت : انقدر گرم آموزشات بودی که نفهمیدی ، آره شب شده !!

_ من چیزی نمیخوام ، فقط میخوام بخوابم !!

کین سرشو به معنیه باشه تکون داد و خواست بره اما نگاهش به تاج ، بازوبند و کمر بدم افتاد و پرسید : اینا چین !؟

_ خودمم درست نمیدونم ، فقط میدونم که همیشه باید همراهم باشن و اینکه ازم محافظت میکنن !!

بستم اومد و پیشونیمو آروم ب*و*سید و از اتاق بیرون رفت ؛ چشمامو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم !!

** سوم شخص **

4u Roman4u.ir

کین : اورینا ، اورینا ، بلندشو دختر ، پاشو دیگه !!

اورینا با نارضایتی چشمانش را گشود و با گیجی به کین خیره شد ، کین عاشقانه به آن چشمان مست خواب نگاه میکرد ؛ بعد از چند دقیقه گفت :

بلند شو اورینا باید بری پایین ، جناب ساموئل منتظرته !!

اورینا با عجله و چسمانی گرد شده از جای برخاست و لباس سفید دیگری را از کمدش بیرون آورد و به تن کرد زیر لب میگفت : امیدوارم امروز

دیر نکرده باشم !!

همانگونه که کارهایش را انجام میداد از کین پرسید : تو کجا میری ، دیروزم که از خواب بیدار شدم نبودی !؟

کین : جناب ساموئل کارهارو به من سپردن ، چون باید به تو آموزش بدن وقت نمیکنن به امور دیگه ی قصر رسیدگی کنن !!

اورینا سرش را تکان داد و بعد از ب*و*سیدن گونه ی کین و گرفتن پاسخش از اتاق خارج شد و از پله ها پایین رفت ؛ همان موقع ساموئل نیز

رسید و با لبخند گفت : درست به موقع !!

اورینا لبخندی بر لب نشاند و در دلش هزاران بار از کین تشکر کرد؛ باز هم به همان اتاق رفتند، ساموئل گفت: برای مرور درس دیروز یکبار دیگه مبارزه میکنیم!!

شروع کردند، ساموئل خواست لگدی به سر اورینا بزند که اورینا سرش را دزدید و مشت محکمی به پای ساموئل زد، بخوبی مبارزه میکردند؛ هیچ یک کوتاه نمی‌آمدند، بلاخره ساموئل فرمان آتش بس داد و نفس نفس زنان رو به اورینا گفت: مبارزه‌ی خیلی عالی‌ای بود، خوب حالا جنگیدن با دست چپو یادت میدم!!

بعد از آن شمشیرش را بیرون کشید و به اورینا گفت: این کار تمرکز لازم داره، یکی از مهمترین معیارهای جنگیدن تمرکز، خوب حالا حمله کن!!

اورینا شروع کرد؛ ساعتها باهم مشغول جنگیدن بودند، که بلاخره اورینا آموخت که چگونه با دست چپش مبارزه کند، ساموئل گفت: حالا با دو شمشیر و با هر دو دست مبارزه کن!!

اورین شمشیرش را بدست راستش سپرد و مهره‌ی بازوبندش را لمس کرد، شمشیر طلایش نمایان شد؛ بسمت ساموئل حمله‌ور شد، اورینا تازه وارد بود و حرکات دستش نامنظم، بنابراین براحتی شکست خورد!!

ساموئل ساعتها مشغول آموزش حمله با دو شمشیر به اورینا شد و نتیجه‌ی دلخواهش را دید، حال اورینا یک شمشیر زنه ماهر بود؛ ساموئل به سربازان دستور داد تا یک تیروکمان و نیزه بیاورند!!

اورینا گفت: من طرز استفاده از تیروکمان و نیزه رو از کین یاد گرفتم!!

ساموئل: میدونم، این فقط یک امتحانه سادست!!

بعد از آن نشانه‌ای را روی دیوار نصب کرد و نیزه را به اورینا داد، اورینا با تأمل و نفسی عمیق نیزه را بسمت نشانه پرتاب کرد که نیزه در مرکز نشانه فرو رفت!!

ساموئل با رضایت به اورینا نگاه کرد و تیروکمان را به او داد؛ اورینا همه‌ی تیرها بغیر از سه تیر را به مرکز نشانه زد و ساموئل را حیرت زده کرد، ساموئل شروع کرد به تشویق اورینا!!

بعد از آن ساموئل وسایل را جمع کرد و رو به اورینا گفت: کارت عالی بود، خودتو آماده کن فردا آموزش استفاده از عناصر رو داریم!!

اورینا با هیجان و خوشحالی سرش را تکان داد و بعد از تشکر از اتاق بیرون رفت ؛ بعد از رفتن به حمام و صرف شام همراه کین روی تخت

بخواب رفتند !!

سلام دوستان عزیز ♡

بهتون گفته بودم که عکس اورینارو امروز میزارم 😊

اما ازتون میخوام که صبر کنید ؛ مشکلی پیش اومده که نمیتونم عکسو بزارم ایشالله فردا بعد از سه پارت حتما عکسو میزارم 😊😊

ممنون از همراهیتون ♡❤

#ناشناس

با این که 4 تا پارت نداشتی اندازشون زیاد بود خیلی خوشم اومد از قلم امروزت و پارت امروزت ممنونم ازت رمانت عالیه

سلام عزیزم ♡

بخدا وقت نمیکنم بخاطر مسابقات امروز از ساعت 10 تا 1 کلاس بودم از اونورم کارای دیگه نمیتونم 😊

خوشحالم که پسندیدی 😊

ممنون از همراهیت ♡❤

#ناشناس

سلامااا رمانت خیلی عالیه میتونم بگم قشنگترین رمان تخیلی 😊😊😊

سلام کلم ♡

خوشحالم که مورد پسندته 😊😊

ممنون از همراهیت 😊

#ناشناس ✉

بهترین رمان تخیلیه که تا حالا خوندم .

شما عالی هستید و تخیلتون بی نظیره 😊😊😊😊😊

سلام 🌹

ممنون عزیزم 🏠

نظر لطفه ☺️❤️☺️

** اورینا **

باز هم مثل دو روز قبل صبح زود از خواب بیدار شدم ؛ بعد از صرف صبحانه همراه ساموئل به اتاق تمرین رفتیم ، حالا روبروی هم ایستاده بودیم بدون هیچ سلاح و یا وسیله ای !!

ساموئل : برای استفاده از عناصر باید تمام اعضای بدنتو روی اون عنصر متمرکز کنی ، معمولا توی اکثر جنگها دشمن سعی میکنه حواست رو با حرف ، مبارزه و یا یادآوریه خاطرات از متمرکز شدن روی اون عنصر پرت کنه و اینکار ضربه ی شدیدی بهت وارد میکنه ؛ خوب اولین عنصر آبه ، عنصری که حیات تمام موجودات زنده روی زمینه ، اگه بتونی از آب استفاده کنی ، استفاده از عناصر دیگه خیلی راحت میشه !!

با کنجاوی پرسیدم : یعنی من روی هر چیزی تمرکز کنم میتونم ازش استفاده کنم !؟

ساموئل : نه هر چیزی ؛ خوب حالا چشماتو ببند و سعی کن حرکت آبرو توی ذهنت تشکیل بدی ، امواج دریا و هر چیزی که حس تورو به آب نزدیکتر میکنه !!

چشمامو بستم و سعی کردم کاهایی که گفت رو انجام بدم ؛ آب ، آب ، آب ، آب ، تمرکز کن اورینا ، تمرکز کن ، بدنم کم کم داشت سرد میشد ، حرکت چیزبرو زیر پوستم احساس میکردم ؛ اما یدفعه همه چیز بحالت عادی برگشت !!

با تعجب چشمامو باز کردم و پرسیدم : پس چی شد ، داشتتم انجامش میدادم اما یدفعه....

ساموئل : این کار زیاد هم آسون نیست ، خیلی خوب پیش رفتی ، از دهاهای جوانی که تازه میخوان کار با عناصر رو یاد بگیرن ، کاری که شما

الان انجام دادید رو طی یه ماه هم از پشش بر نمیان ؛ حالا دوباره سعی کن !!

دوباره چشمامو بستم و سعی کردم آبرو تجسم کنم ، دوباره همون احساس قبلی با این تفاوت که احساس میکردم تمام بدنم داره خیس میشه !!

بعد از چند دقیقه احساس کردم لباسم سنگین شده ، وقتی چشمامو باز کردم دیدم که تمام بدن و لباسم خیس شده ؛ با تعجب و پرسشگرانه به

ساموئل نگاه کردم که با خنده گفت : باید آبرو توی دستت متمرکز کنی نه تو کل بدنت ، نتیجتش همیشه همین !!

خودمم خندم گرفته بود ؛ چشمامو بستم و سعی کردم آبرو توی دستم متمرکز کنم ؛ جریانه آبرو زیر پوستم احساس میکردم ، کف دستم آروم آروم

داشت خیس میشد !!

با صدای ساموئل که بلند میگفت : خودشه ، ادامه بده !!

چشمامو باز کردم و با دیدن هباب بزرگی از آب که با کمی فاصله از دستم درست شده هیجان زده جیغی کشیدم ؛ ساموئل گفت : عالیه ، حالا

سعی کن اون حبابو بسمت من پرتاب کنی !!

دستم عقب بردم و حبابو با تمام قدرتم بسمت ساموئل پرتاب کردم که حباب به گلوله‌ی آبی که ساموئل درست کرده بود برخورد کرد و از بین

رفت !!

ساموئل : خیلی خوبه ، دوباره امتحان میکنیم ، اندفعه سریعتر !!

سرمو تکون دادم و چشمامو بستم و کمی سریعتر از دفعه‌ی قبل حبابی از آب درست و به سمت ساموئل پرتاب کردم ؛ ساموئل شروع به دست

زدن کرد و بعد از چند سرباز خواست تا ظرفی پر از آب بیارن ، بعد از اون رو به من گفت : حالا سعی کن آب داخل این ظرف رو به سمت من

هدایت کنی !!

بنظر کار راحتی میومد ؛ دستامو بسمت ظرف گرفتم و سعی کردم حرکتش بدم اما نتونستم ، چندبار تکرار کردم اما نشد !!

ساموئل : پیشرفتت فوق‌العادهست اما هدایت آب به مراتب سخت‌تر از تجسمشه ، برای امروز کافیه ، مشکلاتی پیش اومده که باید بهشون

رسیدگی کنم ، توهم امروزو هرکاری که میخوای بکن !!

بعد از اتاق بیرون رفت ، منم از اتاق بیرون رفتم و بسمت حمام رفتم ؛ دیگه خودم راهشو یاد گرفته بودم ، کف آب نشسته بودم و به اتفاقات

پیش اومده فکر میکردم !!

بسمت بالا شنا کردم و همونطور که توی آب بودم تمرکز کردم تا ابو تکون بدم ؛ آب امواج کوتاهی پیدا کرده بود ، بیشتر سعی کردم ، حرکت آب

بیشتر شده بود !!

خنده‌ای از شادی روی لب‌ها نشست و به یکباره دستمو بسمت بالا بردم که آب با صدای بلندی بسمت بالا کشیده شد و با حرکت دست من

به هر طرف میرفت !!

خندم بیشتر شد و با لذت ابو جابجا میکردم که فکری بسرم زد ، ابو بسمت خودم هدایت کردم و خودمو همراه آب بالا کشیدم ؛ حالا من روی آب

نشسته بودم و فاصله‌ی نسبتاً زیادی با زمین داشتم !!

با خنده گفتم : یک.....دو.....سه.....ه !!

و ابو از زیر خودم کنار بردم که از همون فاصله توی آب افتادم ، دوباره خودمو روی آب آوردم ؛ مشتمو بالا بردم و ضربه‌ای به آب زدم که آب با

قدرت به اطراف پاشیده شد !!

داشتم با خنده حرکات مختلفی روی آب انجام میدادم که با صدای آشنایی که شنیدم با حول به اون سمت نگاه کردم : خدای من ، این عالیه !!

کین بود که با چشمایی بهت زده به من نگاه میکرد ؛ ابو جلوی خودم هدایت کردم و مانع دیده شدن بدنم شدم ، با لکنت گفتم :

ر.....روتو.....بکن.....اونطرف !!

بخودش اومد و گفت : آه...متأسفم !!

_ تا وقتی نگفتم برنگرد !!

کین بعد از گفت " باشه " سکوت کرد ؛ بدنمو با استفاده از قدرتم خشک کردم و لباسمو پوشیدم ، نمیدونم چرا اینروز فقط لباس سفید میپوشم

!!

بعد از اون به کین گفتم که برگرده ، کین بسمتم اومد و صورتمو بین دستاش گرفتو گفت : این عالیه اورینا ، خیلی فوق‌العادهست که میتونی ابو

کنترل کنی !!

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: آره، خودمم خیلی خوشحال و هیجان زدم، راستی تو مگه نباید کارای قصر و انجام بدی پس اینجا چیکار

میکنی؟!

کین: درسته ولی امروز جناب ساموئل خودشون کارارو انجام میدن!!

بعد از گفتن "آها" از حمام بیرون اومدیم و بسمت بیرون قصر رفتیم؛ کین دستمو گرفت و بسمت به پرتگاه برد!!

به پایین نگاه کردم، به دریاچه‌ی بزرگ و کمی اونطرف تر به دشت و جنگل بی انتها، با هم نشستیم و به سرزمین بزرگ و سرسبز درآنگز چشم

دوختیم؛ کین دستشو دور بدنم حلقه کرد و منو بسمت خودش کشید، با رضایت سرمو روی شونش گذاشتم و چشمامو بستم!!

کین نفس عمیقی کشید و گفت: روز اولی که دیدمتو هیچوقت یادم نمیره؛ اون روزا فک میکردم تو به دختر ساده و دستو پا چلفتی هستی!!

بعد از این حرفش بلند شروع به خندیدن کرد که با مشت من که به کتفش خورد ساکت شد، ولی هنوز ریز ریز میخندید؛ بعد از به مدت نفس

عمیقی کشید و گفت: ولی حالا اون دخترملکه‌ی زمین و همون افسانه‌ی گم شدست!!

خودمو بیشتر بهش تکیه دادم و گفتم: این دختر هرچی که باشه باز هم این پسر شیطانو مهربونو دوست داره!!

ب*و*سه‌ای روی سرم زد که با عشق چشمامو بستم و زمزمه کردم: خیلی دوست دارم کین!!

کین: دیوونه ترم نکن دختر خوب!!

لبخندی زدم و گوشو ب*و*سیدم؛ با همون لبخند محوش روی زمین دراز کشید و چشماشو بست، منم به تبعیت از اون روی زمین با کمی

فاصله کنارش دراز کشیدم و به آسمون خیره شدم!!

یعنی الان مردم سرزمینم تو چه وضعیتی؛ امیدوارم اونقدری قوی باشم که ابلیسو شکست بدم، مادر صدامو میشنوی، خیلی وقته که باهات

حرف نزدم، ممنونم که تا اینجا کمکم کردی، ازت میخوام که از این به بعدشم باهام بمونی، باهام بمون تا این وضعی سختو به کمک هم به

موفقیت برسونیم!!

_ آهه!!

چشمم به یه پرنده افتاد که از بالای سرمون پرواز کرد و از دیدم محو شد؛ کاش میتونستم پرواز کنم، اونوقت هر جا که میخواستم میرفتم!!

چشمامو بستم و به پرواز فکر کردم ؛ حس خیلی خوبیه که بتونی توی آسمون آزادانه به هر طرفی که میخوای بری ، یعنی کین تاحالا پرواز نکرده ، من فقط یه بار پرواز کردم اونم وقتی بود که برای اولین بار سوار ملیا شدم !!

چشمامو باز کردم و خواستم از کین پیروزم که تا بحال پرواز کرده یا نه ، ولی با چیزی که دیدم با تمام وجودم جیغ کشیدم ؛ جیغی که آسمونو به لرزه درآورد !!

** سوم شخص **

اورینا در افکارش قوطه‌ور بود ؛ کین نیز چشمانش را بسته بود و به جنگ پیشرویشان فکر میکرد ، چند لحظه‌ی بعد احساس کرد که اورینا از جایش بلند شده !!

اما کین ترجیح داد در همان شکل باقی بماند ؛ در سکوت و آرامش آن جا داشت بخواب میرفت ؛ که صدای جیغ هولناکی را شنید !!

بسرعت در جای خود نشست و با جای خالی اورینا روبرو شد ، بلند شد و ایستاد باز هم همان صدا ، کین با قدرت فوق‌العاده‌ی شنواییش دریافت که صدا از آسمان می‌آید ؟!

با بهت به آسمان نگاه کرد و با دیدن اورینا در آن حال با قدرت فریاد زد : اورینا _____ ، نــــه !!

.....

اورینا 🙄

#ناشناس ✉

وای خدا خیلی حساس شد یه پارت دیگه بده فکر کنم که اورینا میتونه پرواز کنه چون فکرش رو که کرد دید رهوا نمی دونم یه پارت دیگه بده

سلام کلم 🙄

متأسفانه همیشه یه پارت دیگه بزارم ؛ همیشه که هر جای حساس رمان میرسیم یه پارت اضافه بزارم 🙄🙄

ممنون از همراهیت ☺❤

اورینا در حال سقوط بود و هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد؛ کین در بهت بود و نمی‌دانست چه باید بکند، اورینا بخود آمد و سعی کرد آب درون دریاچه را بسمت خود بیاورد!!

اما دریافت تا آب بخواند به او برسد، با زمین برخورد خواهد کرد؛ سعی کرد تمرکز کند و هرآنچه را که قبلاً به آنها فکر کرده بود بیاد بیاورد!! تمرکز در آن شرایط دشوار بود؛ اما فکر کرد، به پرندگی درحال پرواز، به حس شیرینی که از سوار شدن بر دوش ملیا به او دست داده بود و لحظه‌ای بعد همه چیز از حرکت ایستاده بود!!

اورینا آرام و با نگرانی چشمانش را گشود؛ گویی خواب میدید، او بین آسمان و زمین معلق بود، بدان هیچ بالی، کین نیز با دهانی باز از حیرت به او مینگریست!!

اورینا سعی میکرد خود را آرام بر روی زمین برساند، بلاخره پاهایش زمین را لمس کردند؛ بمحض فرود آمدن اورینا، کین او را سخت و نگران بر خود فشرد و زمزمه کرد: حالت خوبه اورینا، چه اتفاقی افتاد، این چه کاری بود کردی!!؟

اورینا: ن...نمیدونم...چی...چی...شد...من...فقط...فقط...

کین: شش مهم نیست، الان فقط سالم بودن تو مهمه!!

هنوز در آغوش یکدیگر بودند، که ناگهان صدای ضعیفی از پشت بوته‌ها بگوش کین رسید؛ اورینا را آرام از خود جدا کرد و زمزمه کرد: همینجا بمون!!

اورینا که چیزی نشنیده بود با تعجب به کین نگاه میکرد، کین در عرض چند ثانیه به گرگی تبدیل شد و بسمت بوته‌ها دوید؛ و لحظه‌ای از نظر اورینا محو شد!!

لحظه‌ای بعد کین توسط چیزی، جلوی پای اورینا پرتاب شد؛ اورینا بالای سر کین نشست و او را صدا زد، کین ناله‌ای کرد و از جا بلند شد!!

اورینا خواست از کین بپرسد که چه اتفاقی افتاده که با شنیدن صدای وحشتناکی به اون سمت نگاه کرد؛ موجودی بشکل یک مار و برنگ قرمز و چشمانی زرد، اورینا بدون هیچ ترسی پرسید: تو کی هستی!!؟

آن موجود خنده‌ای سر داد و گفت: بانوی جوان، من آگس هستم!!

اورینا: از ما چی میخوای!!؟

آگس : من چیزی نمیخواهم ، رئیسم میخواد ببینت البته فقط تو رو ، منظورم آلیجناب حارث !!

اورینا با پرخاش گفت : کور خوندی موجود کنیف ، من با تو هیجا نمیام !!

آگس : انتخاب با خودته ، اگر با من نیای ، کاری که جناب حارث میخوان انجام بدن رو من انجام میدم و تو و اون گرگ بی عرضه رو میکشم !!

اورینا پوزخندی بر لب نشاند و تمسخرآمیز گفت : فکر نمیکنم یه مار بتونه ملکه‌ی زمین رو شکست بده !!

آگس : خواهیم دید !!

اورینا خواست بسمت آن موجود هجوم برد که کین مانعش شد و آرام ولی محکم گفت : وقتی دارم سرگرمش میکنم از اینجا میری فهمیدی !؟

اورینا بدون هیچ عکس‌العملی به او خیره شد ؛ کین ب*و*سه‌ای بر پیشانیه اورینا نشاند و با غرشی بسمت آن موجود هجوم برد !!

** اورینا **

بسمت همدیگه هجوم بردن ، کین پا پرشی خودشو پشت اون آگس رسوند و ناخنهای بلندو محکمشو داخل بدنش فرو برد ، آگس غرشی کرد و دم بلندشو که تیغ‌های بزرگو تیزی داشت ، دور کین پیچید !!

کین قسمتی از بدن آگس رو به دندون گرفت ، آگس نعره‌ای از درد کشید و کین رو به سمت دیگه‌ای پرتاب کرد ؛ کین از فشار دم آگس نفس زنان و بیحال روی زمین افتاده بود !!

آگس خواست بسمتش بره که با صدای بلندی گفتم : یه قدم دیگه بسمتش بری میکشمت !!

آگس با پوزخند بسمتم برگشتو گفت : آه ، چه دختر شجاعی !!

بعد از این حرف گلوله‌ای از آتش درست و بسمتم پرتاب کرد که با یه پشتک خودمو نجات دادم ، حیابی از آب درست و بسمتش پرتاب کردم که به گلوله‌ی آتشش برخورد و از بین رفت !!

عکس‌العمل اون خیلی سریعتر بود ؛ آتشی رو بسمتم پرتاب کرد ، هیچکاری نمیتونستم بکنم ، فقط با بهت به اون گلوله‌ی شعلور که بسمتم میومد نگاه میکردم !!

تو آخرین لحظه کین خودشو به من رسوند که گلوله به پاش بر خورد کرد و با زوزه‌ای دردناک روی زمین افتاد؛ بالای سرش نشستیم و صدایش

کردم که گفت: از اینجا برو!!

سرمو بسرعت تکون دادم و گفتم: امکان نداره تنهات نمی...

حرفم با گرفته شدن بازو هام توسط اون موجود کریح قطع شد، توی چشمام خیر شد و زمزمه کرد: تو هیچ شانسی برای زنده موندن نداری، تو

برده‌ی منی، برده‌ی من!!

اول با تعجب نگاهش میکردم اما چند لحظه‌ی بعد داخل خلعی فرو رفته بودم، کین بلند فریاد زد: به چشماش خیره نشو اورینا!!

و صدای مادرم که توی ذهنم پیچید: تسلیم اراده‌ی ابلیس نشو اورینا!!

بخودم اومدم و مهره‌ی بازو بندمو لمس کردم؛ شمشیر طلائیمو بسرعت داخل سینه‌ی آگس فرو کردم و به سمت بالا بردم!!

بدن آگس دو قسمت شد؛ بسمت کین رفتم و کمکش کردم بلند شه، به که قصر رسیدیم چند خدمتکار کین رو بسمت اتاق پزشک بردن و منم

دنبالشون رفتم!!

پزشک تشخیص داد که چیز خاصی نیست و فقط کمی سوختگیه؛ کنار کین روی تخت نشستیم و پیشونیشو ب*و*سیدمو گفتم: ممنون کین،

اگه تو نبودی من الان مرده ...

انگشتشو روی ل*ب*ا*م گذاشت و مانع گفتن ادامه حرفم شد؛ با لحن مهربونی گفت: یه بار دیگه ای ن حرفو بزنی من میدونمو تو، حاضرم

بمی....

حالا من بودم که انگشتمو روی ل*ب*ا*م*ش گذاشته بودم، همونطور که چشمامون بهم خیره بود لبخندی زدیم و دستامون برداشتیم؛ همون

لحظه پزشک اومد و گفت: نمیخوام مزاحمتون بشم بانو ولی جناب کین باید استراحت کنن!!

سرمو به معنیه فهمیدن تکون دادم و بعد از ب*و*سه‌ای عمیق روی گونه‌ی کین از اتاق بیرون رفتم، داشتیم بسمت اتاقم میرفتم که ساموئل

بسمتم دوید و گفت: حالت خوبه؛ شنیدم بهتون حمله شده؟!

_ بله من خوبم، اما کین زخمی شده که اونم خوشبختانه چیز خاصی نبوده!!

نفس راحتی کشید و گفت : خواهش میکنم بیشتر مراقب باش ، تو امید زمین و موجودات روی اونی ، خوب من دیگه میرم باید نگهبانارو بیشتر

کنم !!

بعد از اون به اتاقم رفتم و با خستگی روی تخت بخواب عمیقی فرو رفتم !!

ساموئل روبروم ایستاد و گفت : وقتمون کمه اورینا ، امروز باید بتونی همه‌ی عناصرو کنترل کنی ؛ خوب اول بیاره دیگه ابو امتحان میکنیم ، شروع

کن !!

چشمامو بستم و سریع حبابی از آب درست و بسمت ساموئل پرتاب کردم که سامویل سرشو دزدید و حباب به دیواره پشت سرش برخورد کرد !!

ساموئل : خوبه ، ولی باید این کارو با چشمای باز انجام بدی ، سرعت عملتم ببر بالا ، دوباره !!

اندفعه کمی کند بودم ، برای همین گلوله‌ای که ساموئل بسمتم پرتاب کرده بود بهم برخورد کرد و کاملاً خیس شدم ؛ ساموئل بیتوجه گفت :

سریعتر ، دوباره !!

با خودم شمردم " یک...دو...سه " و گلوله‌ای بسرعت بسمت ساموئل پرتاب کردم ؛ ساموئل تشویقم کرد و گفت : عالیه ، حالا آب داخل این

ظرفو بسمتم هدایت کن !!

آبو در عرض چند ثانیه از ظرف بیرون و بسمتش بردم که لبخند رضایتمندی زد و گفت : عنصر آب رو بخوبی یاد گرفتی ، حالا عنصر آتش ، مثل

آب بهش فکر کن ، حالا !!

به آتش فکر کردم ، پوستم کم کم گرم شد ، ساموئل با تعجب نگاهم میکرد ، چندلحظه‌ی بعد گلوله‌ای آتشین کف دستم بود ، بسمت ساموئل

پرتاب کردم که مثل همیشه با عنصر آب جوابمو داد !!

با تعجب جلو اومد و گفت : چشمات ؟!

_ چشمام چی ؟!

ساموئل : چشمات قرمز شدن !!

با تعجب گفتم : چی ؟!

ساموئل بی توجه به حرفم گفت : از عنصر آب استفاده کن !!

همینکارو کردم که ساموئل ادامه داد : این فوق العادست !!

_ همیشه بگید چی شده ؟!

ساموئل : تو از هر عنصری که استفاده کنی ، مردمک چشمت به رنگی متشابه با اون عنصر تبدیل میشه !!

پرسشگرانه نگاهش میکردم که ادامه داد : بخاطر اینکه رنگ اصلیه چشمات طوسییه ، وقتی از عنصر آب استفاده کردی زیاد نشون نداد ، اما حالا

که از آتش استفاده کردی ، به رنگ قرمز تبدیل شده و بیشتر نشون میده !!

با هیجان گفتم : واقعا ، وای این خیلی جالبه !!

ساموئل : آره خیلی جالبه ، خوب حالا عنصر ساعقه !!

بازم به سرعت ساعقه ای درست کردم که ساموئل با یه پرش خودشو نجات داد و گفت : بسمت دیگه ای بزن !!

شرمنده نگاهش کردم و بعد از گفتن " باشه " نوبت به عنصر خاک رسید ؛ بعد از مدت کوتاهی گلوله ای از خاک توی دستام بود ، بسمت دیوار

پرتابش کردم که کمی از دیوار ریخت ؛ ساموئل گفت : قدرت خاک خیلی زیاده ، چون قلوه سنگهای بزرگی توشه ، حالا عنصر گیاهان !!

از کف دستم بوته های خاردار بیرون و کل دیوار روبروم رو پوشوندن ؛ ساموئل گفت : مواقعی که میخوای از پیشروی دشمن جلوگیری کنی از

این بوته ها استفاده کن ، حالا عنصر بادوها !!

سرمو تکون دادم و گردبادی درست کردم و بسمت دیوار پرتاب کردم که پخش شد و از بین رفت ؛ ساموئل : برای عنصر باد از نفستم میتونی

استفاده کنی ، البته این برای مواقع ضروری و یا وقتی که میخوای از عنصر دیگه ای هم در کنار عنصر باد استفاده کنی !!

_ چرا فقط مواقع ضروری ؟!

ساموئل : چون باعث میشه نفس کم بیاری ، خوب عنصر تموم شد ، میتونی بری ، بهتره تمرین کنی تا بهتر و قویتر شی.، راستی کتابی هست که

باید مطالعه کنی ، مشخصات همییمانان ابلیسو توش نوشته ، بهتره که بدونی هر کدومشون از چه عنصری استفاده میکنن !!

سرمو به معنیه باشه تکون دادم ، خواست بره بیرون که اسمشو صدا زدم ؛ بسمتم برگشت و منتظر نگاهم کرد که گفتم : میخواستم بگم که من

میتونم پرواز کنم !!

سرشو تکون داد و گفت: تو قابلیتهای زیادی داری ، فقط باید پیداشون کنی !!

_ ممنون ، بخاطر اینکه کمکم کردی تا بتونم از عناصر استفاده کنم !!

با لبخند سری برام خم کرد و بیرون رفت ؛ منم با خستگی بعد از حمام به اتاق برگشتم و توی آینه به چشمام نگاه کردم ، به گفته‌ی ساموئل

رنگشون موقع استفاده از عناصر تغییر میکنه !!

شروع کردم ؛ آب....آبیه کمرنگ ، آتش....قرمز ، ساعقه....بنفش ، خاک....قهوه‌ای ، گیاهان....سبز ، باد....همون رنگ چشمای خودم یعنی طوسی

بدون هیچ رنگ دیگه‌ای ، خیلی جالبه !!

بعد از اون به تخت خوابم برگشتم و با وجود جای خالیه کین بخواب رفتم !!



اگس 🖱

#ناشناس ✉

چرا نمیداری آههههههه 🤪🤪🤪🤪🤪🤪

مردیم بابا 😊

اینقدر گفتیم ی پارت بیشتر بذار الان اصلا پارت نداشتی 😊😊

سلام 🌹

شرمنده ؛ گفتم که تو موقعیتی نبودم که بتونم پارت بزارم. 😊

ولی امروز و فردا جبران میکنم. 😊

ممنون از همراهیت 🤝❤️😊

پنج روز از آخرین باری که ساموئل رو دیدم میگذره ، نمیدونم داره چیکار میکنه ، اصلا به من چه !؟

تو راهروها دنبال کتاب خونه‌ی قصر میگشتم که به کسی برخورد کردم و باهم روی زمین افتادیم ؛ همونطور که سرمو گرفته بودم به اون شخص

نگاه کردم که آرایشید رو دیدم !!

با خوشحالی گفتم : اوه متاسفم ، چه خوب شد که دیدمت ، میشه کتابخونه‌ی قصر رو نشونم بدی ؟!

آرایشید : خیلی میبخشید بانو ، اصلا حواسم نبود ؛ لطفا دنبالم بیاید !!

بعد از رسیدن به کتابخونه از آرایشید تشکر کردم ؛ اونم تعظیمی کردو رفت !!

به سمت قفسه‌ها رفتم ؛ بالای طبقه‌ای از قفسه‌ها نوشته بود " ابلیس " ، با چشم دنبال کتاب مورد نظرم میگشتم که پیداش کردم ؛ کتابی با جلد

قرمز ، اسمشو زیر لب زمزمه کردم : ابلیس وهمیپیمانانش !!

صفحه اولشو آوردم و شروع کردم به خوندن : همیپیمانان ابلیس بسیارند و روز و شب بر آنها افزوده میشود ، این کتاب عده‌ای شناخته شده از

آنها را معرفی میکند !!

صفحه‌ها رو ورق میزدم و با دقت میخوندم ، عکس هر کدوم از اون موجودات هم بالای مشخصاتشون بود " نرگال...موجودی استخوانی...قابلیت

غیب شدن...پوستی مقاوم در برابر ضربات ، مُروین...موجودی ساخته شده از آتش جهنم...قابلیت آتش‌افزاری...بویاییه بسیار قوی ،

دمیگات...موجودی از مواد مذاب...قابلیت آتش‌افزاری...بسیار سریع ، کلاتروس...موجودی قوی جنه...تنها مبارزه‌گر خوبیست ،

افروودیت...موجودی استخوانی...دارای چهار دست و زنجیرهایی محکم...قابلیت تبدیل به دود ، آگس...موجودی بشکل مار...سریع و قوی

جنه...قابلیت آتش‌افزاری...بدنی محکم ، هیدیز...موجودی قوی...قابلیت دیدن در تاریکی...مبارزه‌گر عالی ، الیمپوس...موجودی بسیار بزرگ و

عظیم‌الجنه...ساخته شده از آتش جهنم...قابلیت آتش‌افزاری...بسیار ویرانگر ، آپال...موجودی عظیم‌الجنه...از جنس آتش ، پالمونا...موجودی

بزرگ...از جنس خاک و آتش جهنم...قابلیت آتش‌افزاری ، زئوس...موجودی قدرتمند...تک چشم و دارای دهانی بزرگ برای بلعیدن...ویرانگر

قهار ، ماگريت...موجودی استخوانی...تنها مبارز خوبیست ، ژانت...موجودی دارای چهار دست...از جنس آهن و آتش جهنم...قابلیت آتش‌افزاری

، آژان...موجودی با سه سر...از جنس آتش...قابلیت آتش‌افزاری ، باچن...موجودی استخوانی...عظیم‌الجنه...از جنس استخوان و چوب...قابلیت

گرفتن روح موجودات ، شانیر...موجودی عظیم‌الجنه...از جنس یخ...قابلیت یخ‌افزاری ، پلانو...موجودی قوی...از جنس پوست و گوشت ، آژاک...از

جادوگران نفرین شده...دارای قدرتهای مبهم...قوی و نیرومند...ویرانگر و خطرناک ، ارگن...از اژدهاهای همیپیمان ابلیس...قابلیت آتش‌افزاری ،

حارث...از موجودات زخم خورده و همپیمان ابلیس...بسیار قدرتمند...قابلیتهای مبهم ، ابلیس...از بدترین موجودات خلقت...طرد شده از جانب خداوند...دشمن قسم خورده‌ی انسانها " !!

دستمو روی اسم ابلیس فشار دادم و با اخم گفتم : نمیزارم سرزمین منو نابود کنی من ملکه‌ی زمینم با قدرتم از بین میبرمت !!

کتابرو سرجاش گذاشتم و از کتابخانه بیرون رفتم ، سربازی جلوم ایستاد و بعد از تعظیمی گفت : بانو جناب ساموئل احضارتون کردن !!

سرمو تکون دادم و همراهش به اتاق ساموئل رفتم ؛ چند ضربه به در زدم و بعد از کسب اجازه وارد اتاق شدم ، با دیدن دوستانم با خوشحالی بسمتشان رفتم و به آغوش کشیدمشون !!

ملیا بیشتر توی آغوشم موند و با گریه گفت : دلم خیلی برات تنگ شده بود !!

جوابشو با لبخندی دادم که ساموئل گفت : لطفا بنشینید !!

کنار کین روی صندلی نشستیم و همگی به ساموئل نگاه کردیمو منتظر شدیم که گفت : من سپاهیانمو آماده کردم ، قرار بین راه لشکر ستورها هم

بهمون اضافه بشن ، پیکایی رو به سرزمینهای دیگه فرستادم که از بین اونها پادشاه سرزمین شانزلیا و گروکیا با ما متحد شدن !!

کین : لشکر اسکایر جکرها هم در خدمت شماست ؟!

ساموئل: ممنون کین ، شما باید زودتر از ما بسمت سرزمین آکراساس برید تا پادشاه و مردم رو متقاعد کنید که ما وجود داریم و فقط برای

کمک به اونها به اونجا میایم نه چیز دیگه‌ای ، هر کس که حاضره بانو رو همراهی کنه همین حالا بگه !!

اول کین دستشو بالا برد و با صدای محکمی گفت : من !!

و بعد از اون ملیا ، سافورا ، نادیا و بسایدن ؛ لبخندی به این حمایتشون زدم و رو به ساموئل گفتم : کی باید راه بیافتیم ؟!

ساموئل با همون لبخند رضایتمندش گفت : فردا ، صبح زود !!

** کین **

همراه اورینا از اتاق جناب ساموئل بیرون اومدیم ؛ بقیه هم رفتن به اتاقشون تا وسایلشونو جمع کنن ، اورینا همونطور که تو فکر بود پرسید

پرسید : کین ، سرزمینهای شانزلیا و کروکیا چجور سرزمینایی هستن !؟

_ شانزلیا ، سرزمین نور و امیده ؛ کروکیا هم سرزمین آهنه تمام مردمش از جنس آهنن !!

اورینا با بهت سرشو تکون داد و گفت : آها ، تو میدونی اگه فردا راه بیافتیم چند روز دیگه به سرزمین آکراساس میرسیم !؟

_ اگه سریع باشیم طی چهار تا پنج روز به اونجا میرسیم !!

اورینا با نگرانی پرسید : لشکر ابلیس تا چند روز دیگه به سرزمین من میرسه !؟

_ از وقتی که به اینجا اومدیم دوازده روزه که میگذره ، بیستو هشت روز دیگه لشکر ابلیس به سرزمین آکراساس میرسه !!

اورینا جوری که من بشنوم زمزمه کرد : امیدوارم توی این جنگ پیروز بشیم !!

بغلش کردم برای آرامش ذهنش زمزمه کردم : حتما میبریم ، مطمئن باش ما توی این جنگ پیروز میشیم !!

اورینا : امیدوارم همینطور باشه ، امیدوارم !!



** سوم شخص **

از صبح علل طلوع مشغول جمعآوری وسایلشان بودند ؛ اورینا بغچه‌ی کوچکی حاویه لباسهایش را به کین داد ، همه آماده‌ی حرکت بودند !!

ساموئل با یادآوری چیزیاورینا را صدا زد ؛ اورینا از دوستانش جدا شد و روبروی ساموئل ایستاد ، ساموئل با تحکم گفت : اورینا هیچوقت از تمام

عنصرها و نیروت توی یک لحظه استفاده نکن ، فهمیدی !؟

اورینا متعجب پرسید : چرا ، مگه چه اشکالی داره !!

صدای سافورا که اعلام حرکت میکرد به گوششان رسید ، ساموئل کلافه گفت : اگه از همه‌ی نیروها در یک لحظه استفاده کنی خواهی مرد ،

درسته که قدرتت هزار برابر بیشتر میشه ولی در ازاش جوتو از دست خواهی داد !!

اورینا سرش را با بهت تکان داد و به بقیه ملحق شد ؛ ساموئل و همسرش در کنار هم ایستادند ، اورینا بر کمر کین نشست !!

ساموئل و تمام افراد حاضر در آنجا با صدای بلند از آنها خداحافظی میکردند ؛ ساموئل فریاد زد : به امید دیدار ، موفق باشید !!

کین شروع به دویدن کرد و بقیه در بالای سرش بسمت سرنوشتی نا معلوم به پرواز درآمدند !!

** اورینا **

مدت زیادی بود که توی راه بودیم ؛ کین و بقیه کنار دریاچه‌ی بزرگی توقف کردن و مشغول آماده کردن ناهار شدن ، بصرم زد تا کمی توی

دریاچه شنا کنم برای همین رو به بقیه گفتم : میرم تا آماده شدن ناهار کمی شنا کنم !!

همه سرهاشونو تکون دادن ؛ منم بسمت قسمتی از دریاچه که با برگها و درختای بزرگ پوشیده شده بود رفتم ، بعد از درآوردن لباسام داخل آب

رفتم !!

آب خیلی تمیز و زلالی بود ، شروع کردم به شنا کردن ، زیر آب شنا و با ماهی‌ها بازی میکردم ؛ بلاخره روی آب اومدمو شروع کردم به خشک

کردن خودم ؛ داشتم لباسامو میپوشیدم که صدای از پشت بوته‌ها اومد !!

جلو رفتم و خواستم بوته‌ها رو کنار بزنم که موجود بزرگی از پشت بوته‌ها روی بدنم پرید و منو به زمین کوبید ؛ جیغی کشیدم و خواستم شمشیرمو

بیرون بیارم که صدایی گفت : نه خواهش میکنم بانو ، منو نکشید !!

به اون موجود نگاه کردم ، شبیه هیچ کدوم از همیمانان ابلیس که توی اون کتاب دیده بودم نبود ؛ اون موجود آروم از روی بدنم کنار رفت ، از جام

بلند شدم و خواستم ازش چیزی بپرسم که صدایی گفت : اورینا ، کجایی ؟!

صدای کین بود ، منو دید و خواست بسمت اون موجود حمله کنه که گفتم : نه ، صبر کن !!

بقیه هم پشتش ایستاده بودن و با تعجب به ما نگاه میکردن ؛ رو به اون موجود که بشدت ترسیده بود گفتم : تو چی هستی ؟!

اون موجود نگاهشو از کین و بقیه گرفت و رو به من گفت : من یه سابین هستم !!

_ فقط تویی ، منظورم اینکه خانوادت کجان ؟!

سابین سرشو پایین انداخت و با ناراحتی گفت : خانوادم و مردم ، همشون به دست ابلیس و همپیمانانش نابود شدن ، چون قبول نکردن که با

ابلیس همکاری کنن ؛ فقط من زنده موندم !!

با ناراحتی دستی روی سرش کشیدم و گفتم : متأسفم !!

بعد از کمی سکوت گفتم: با ما بیا ، قراره لشکر ما با ابلیس مبارزه کنه ، با ما بیا و انتقام خانواده و مردمتو بگیر !!

سایین هنوز هم با ترس و دودلی نگاهشو بین هممون میچرخوند ، برای اطمینان بیشتر گفتم : مطمئن باش نور به تاریکی غلبه میکنه ، ما پیروز

این نبردیم !!

سایین نگاهش را به زمین دوخت و چند لحظه‌ی بعد با صدای محکمی گفت: حق با شماست ، منم باهاتون میام !!

لبخندی روی لبای هممون نشست و بعد از صرف ناهار ، همراه سایین بسمت سرزمین آکراساس رفتیم !!

** سوم شخص **

بلاخره به مقصد رسیدند ، همه به چهره‌های معمولیشان تبدیل شدند ؛ اورینا رو به سایین گفت : میتونی تا رسیدن سپاه اینجا بمونی ؟!

سایین سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و بسمت جنگلی که آن اطراف بود رفت ؛ نادیا گفت : من تبدیل به پروانه میشم با این بالها خیلی

مورد توجه مردم !!

سافورا : نخیر هر کی بخواد نگاه بد بهت بندازه خودم میکشمش !!

اورینا با تعجب نگاهش را از نادیا به سافورا میرساند که میلیا با خنده گفت : خودتو اذیت نکن ، چند وقت پیش سافورا به نادیا درخواست ازدواج

داد و نادیا هم قبول کرد !!

اورینا با چشمایی گرد شده نگاهشان میکرد که سافورا مظلومانه گفت : متأسفم اما تو و کین مشغول انجام کارهاتون بودید برای همین ترجیح

دادیم فعلا چیزی بهتون نگیم !!

اورینا زیر لب زمزمه کرد : خیلی ، خوشحالم !!

با صدای جیغش بقیه با بهت نگاهش کردند و لبخندی بر لب نشاندهند و بعد از تبدیل نادیا همه با هم وارد شهر شدند !!

کین بخاطر گوشها و چشمانش مورد تعجب مردم قرار گرفته بود و همه با تعجب و ترس از کنارش میگذشتند ؛ نگاه بهت زده‌ی بیشتر مردم به

اورینا بود چرا که همه او را بخوبی میشناختند ، اما آن پنج نفر بدان هیچ نگرانی و ترسی از بین مردم میگذشتند !!

به دروازه رسیدند ، نگهبان با دیدن اورینا جلو آمد و گفت : ب..بانوی من ، خ...خودتونید ؟!

بعد از اون دستور داد تا دروازه را باز کنند ، اورینا در تمام لحظات لبخند بر لب داشت ، سرباز جلوتر از آنها بسمت قصر دوید و فریاد زد : بانو

اورینا برگشتن ، پــــادشــــاه ، بانو اورینا برگشتن !!

آدریانوس با بهتو ناباوری از اتاقی که بعد از رفتن اورینا تنها همدم تنهایی هایش بود بیرون آمد ؛ چند لحظه ی بعد همه در تالار قصر روبروی آن

پنج نفر ایستاده بودند !! اول از همه آدریانوس بخود آمد و بسمت اورینا قدم برداشت و او را به سختی در آغوشش فشرد ؛ همانطور که شانه های

مردانه اش از گریه میلرزید گفت : کجا بودی دختر کم ، با خودت نگفتی این پیر دلشکسته بعد از رفتنت یکبار دیگه میشکته ، اگه بلایی بسرت

میومد جواب مادرتو چی میدادم ؟!

اورینا که همانند پدرش شانه های کوچک و ظریفش از گریه میلرزید لب باز کرد و گفت : خیلی دلم براتون تنگ شده بود پدر !!

آدریانوس ب*و*سه ای بر پیشانیه اورینا زد و همانطور که صورت دختر زیبایی را بین دستانش گرفته بود گفت : دیگه این کارو نکن ، هیچوقت

!!

اورینا سرش را تکان داد و این بار به آغوش ساشا پناه برد ؛ ساشا با همان لحن شیطنت آمیزش گفت : این قصر بدون سروصدا و جیغای تو

خیلی سوتو کور بود ؟!

و قطره ای اشک از گوشه ی چشمانش چکید ، اورینا در برابر حرفش لبخندی زد ، ساشا برادرانه ب*و*سه ای بر پیشانیه اورینا زد و رهایش کرد

!!

آدریانوس تازه متوجه آن چهار نفر شد و با تعجب خطاب به اورینا گفت : اورینا ، معرفی نمیکنی ؟!

اورینا با هیجان گفت : اوه البته ، اینها دوستان من هستن !!

کین اخمی کرد که اورینا با لبخند دندان نمایی طوری که فقط کین بشنود گفت : فعلا نمیتونم حقیقتو بگم !!

بعد از معرفی همه آدریانوس همه را به تالار قصر برد و دستور داد تا به خوبی از همشان پذیرایی کنند!!

در تمام طول پذیرایی نگاه مشکوک آدریانوس به چهره ی عجیب کین خیره بود ؛ اورینا رو به آدریانوس گفت : پدر یه درخواستی ازتون دارم !!

سکوت آدریانوس باعث شد اورینا باقیه حرفش را بزند : از تون میخوام فردا شب تمام افراد قصر و تمام مردم شهر داخل این تالار جمع بشن ،

باید چیز خیلی مهمی رو به همه بگم !!

آدریانوس : تو مطمئنی ، منظورم اینه که تـ...

اورینا حرف آدریانوس را قطع کرد و گفت : چیز خیلی مهمیه پدر ، این بستگی به بقای این سرزمین داره ، خواهش میکنم !!

آدریانوس بعد از کمی مکث قبول کرد و دستور داد که همه را به اتاقهایشان راهنمایی کنند ؛ کین کنار اورینا روی تخت نشست و گفت : چجوری

میخوای بهشون بگی !!

اورینا : خودمم هنوز نمیدونم ، اما راضیشون میکنم !!

کین : من مطمئنم که میتونی !!

گونه ی اورینا را ب*و*سید و روی تخت خوابید ؛ اورینا نیز در آغوش کین بود اما نمیتوانست بخوابد ذهنش بشدت درگیر بود ، تصمیم خود را

گرفت و با نگرانی در آغوش کین بخواب رفت !!



مثل همیشه کین زودتر از همه از خواب بیدار شد و خواست از اتاق بیرون برود که ساشا را درست پشت در دید ؛ پرسشگرانه نگاهش کرد که

ساشا با صدای آرامی گفت : سلام صبح بخیر ، اورینا هنوز خوابه ؟!

کین سرش را به معنیه " آره " تکان داد ؛ ساشا در مقابل بهت کین داخل اتاق رفت و لیوان آبی را روی سر اورینا خالی کرد که اورینا با چشمانی

گرد شده از خواب پرید و نگاه گیجش را از ساشا به کین رساند !!

با درک موقعیتش با صدای جیبی بسمت ساشا دوید و گفت : پسره ی ب*ی*شعور مگه بیماری ، چرا اینکارو کردی ، وایسا الان با دستای خودم

میکشمت !!

کین با خنده به آنها نگاه میکرد و با خود گفت که شخصیت ساشا چقدر به شخصیت خودش شبیه است ؛ بلاخره ساشا از دست اورینا فرار کرد و

از اتاق خارج شد !!

اورینا نفس نفس زنان گفت : پسره ی.....نمیزاره یه روز از اومدنم بگذره !!

کین : تا شب زیاد وقت نداریم ، میدونی باید چیکار کنی ؟!

اورینا با چهره‌ای درهم سرش را به معنی مثبت تکان داد ؛ کین سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت ؛ اورینا لباسش را عوض کرد و روبروی

آینه‌ی اتاقش ایستاد و خطاب به خود گفت : تو موفق میشی ، شک نکن !!

بعد از صرف صبحانه با دوستانش جمع شدند ، اورینا بعد از گفتن نقشه از اتاق خارج شد ؛ ملیا گفت : بنظرتون قبول میکنن ؟!

بسایدن با حرص گفت : ما میخوایم بهشون کمک کنیم میتونن قبول نکنن این برای ما بهترم هست !!

کین اخمی کرد و گفت : بچگانه فکر نکن بسایدن ، جون هزاران انسان در خطر ، من مطمئنم که اورینا میتونه ، راستی ملیا ، سافورا کجاست ؟!

ملیا : همراه نادیا پشت قصرن !!

سرمو تکون دادم و دوباره به فکر فرو رفتم !!

در قسمت دیگر قصر اورینا مشغول قدم زدن بود ، فقط دوساعت دیگر وقت داشت ، یعنی چه بلایی بر سر اورینا و سرزمین آکراساس خواهد آمد

!!



👉 نرگال

👉 سایین

👉 هیدیز

👉 الیمپوس

👉 اپال

👉 پالمونا

👉 زئوس

👉 ماگريت

👉 زانت

👉 آژان

👉 باچن

👉 شانیر

👉 پلانو

👉 آژاک

👉 ارگن

📧 #ناشناس

سلام

Dota2 بدرد خورد؟

اسم هارو از کجا میاری؟

🌹 سلام

رفتم تو سایتش اما شخصیتایی که میخواستمو نداشت ؛ بازم ممنون از این کمکت. 🙏

اسمارو از فیلم ، اسامیه یونانی و... ، بعضیاشم خودم میسازم. 😊

ممنون از همراهیت 📍❤️📍

📧 #ناشناس

نگران نباشین سارا خانوم

رمانتون اینقدر قشنگ هست ک ما منتظر واستیم و ارزش انتظار رو داره 😊

سلام 🌹

ممنون از دلگرمی و همراهیتون 😊 ☐

#ناشناس ☐ ✉

سلام

پارتارو بزار دیه امروز شنسب 🌞🌞🌞

سلام 🌹

چشم ساعت شش میزارم 😊 ☐ منتظر بمون

ممنون از همراهیت ❤️ ☐ 😊

مردم و کارکنان قصر همه در تالار جمع شده بودند ؛ بعضی درباره‌ی بازگشت بی‌موقع اورینا و بعضی درباره‌ی دوستانش و.... حرف میزدند !!

اورینا و بقیه پشت درهای تالار ایستاده بودند و اورینا شرح کوتاهی از نقشه‌اش را بازگو میکرد ؛ آدریانوس از تخت پادشاهیش بلند شد و با

اقتدار و صدایی بلند شروع به صحبت کرد !!

آدریانوس : میدونم که اکثر شما خبر بازگشت تنها دختر من رو شنیدین ، این مهمانی هم بخاطر بازگشت دخترم و هم بخاطر مطلب مهمیه که

میخواد بهتون بگه !!

بعد از آن به سربازان دستور داد تا درها را باز کنند ؛ اورینا بعد از نفسی عمیق بسمت آدریانوس رفت و بقیه نیز پشت سرش آمدند ، همهی

چشمها خیره به چهره‌هایشان بود ، اورینا به محض رسیدن به تخت پادشاهی ، تعظیم کرد و بعد از احترام به پدرش و کسب اجازه روبه مردم

گفت !!

اورینا : اول از همه ، از همتون ممنونم که اینجا جمع شدید ، باید چیز مهمی رو بهتون بگم !!

کمی مکث کرد و ادامه داد : میدونم باورش براتون سخته ، اما از تون خواهش میکنم که به همه‌ی حرفام گوش کنید : آکراساس سرزمینیه که

مدتهاست توی صلح و آرامشه ، اما این آرامش همیشه پابرجا نیست !!

همه‌ها بالا گرفت ؛ اورینا دستانش را بالا برد و گفت : خواهش میکنم اول به تمام حرفام گوش بدید !!

اورینا به سرعت اضافه کرد : یک جنگ قراره اتفاق بیافته ، جنگی بین ما و شیاطین ، جنگی که ابلیس بپا کرده ، بزارید چیزپرو بهتون بگم ؛ خیلی

از شما تا بحال کتابهای افسانه‌ای درباره‌ی ازدهاها و یا موجوداتی که بنظر شما افسانه هستن دیدید و یا خوندید ، اما اونا افسانه نیستن ، من هم

قبل از ترک قصر اونارو افسانه میدونستم اما

نگاهش را بین کین و بقیه چرخاند و ادامه داد : اما با دیدن کسانی که حتی توی کتابهام نخونده بودم فهمیدم که ما انسانها از خیلی چیزها

بی‌خبریم !!

اورینا : من ، اورینا ، تنها شاهدخت سرزمین آکراساس ، بهتون میگم که تمام موجودات افسانه‌ای وجود دارن ، حتی خود من هم یه افسانم !!

هیچ صدایی از هیچ‌کجای قصر بگوش نمیرسید ؛ ناگهان عده‌ای از مردم شروع به خندیدن کردند ، یکی از بین جمعیت گفت : فکر میکنم

شاهزاده دیوانه شدن !!

و بازهم صدای خنده از هرکجا بگوش میرسید ، حتی ملکه‌ها نیز میخندیدند و تنها آدریانوس و ساشا با تعجب و ناراحتی به اورینا نگاه میکردند ؛

آدریانوس با چشمان غمزده‌اش سری تکان داد و خواست از تالار خارج شود که ناگهان کین به گرگ عظیم‌الجثه‌ای تبدیل و غرشی بلند سر داد

!!

همه با بهتو ناباوری به موجود روبرویشان نگاه میکردند و حتی شماری از زنان نیز از هوش رفتند ؛ کین غرشی دیگری کرد و با صدای کلفتش

گفت : پس چی شد ، چرا دیگه نمیخندید ؟!

اورینا روبروی کین ایستاد و گفت : بهتون گفته بودم فعلا تبدیل نشید !!

همه نگاه‌ها با وحشت به کین خیره بودند ، یکی از بین جمعیت فریاد زد : لعنت به تو اورینا ، ما مردمتیم ، تو مارو توی تله انداختی ، تو میخواستی

همه‌ی مارو بکنشی برای همین همونو به اینجا دعوت کردی !!

اورینا خونسردانه گفت : من اگه قصد کشتن شمارو داشتم هیچوقت برای کمک به شما به اینجا نمی‌اومدم و از همون اول با لشکر بزرگم بهتون حمله میکردم !!

یکنفر دیگر از بین جمعیت فریاد زد : باید بکشیمش اون مستحق مرگه !!

همه تعید کردند و خواستند بسمتشان هجوم برند که نوری آبی درست در مقابل اورینا تشکیل شد و نادیا با چهره‌ی همیشگی‌اش دیواره‌هایی از یخ بین خودشان و مردم ساخت !!

مردم دوباره شکه شدند و عقب رفتند ؛ اورینا استوار گفت : ما برای کمک به شما اینجاایم ، اگه نمیخواید از اینجا میریم ، ولی اگه به کممون احتیاج داشتید ما تو جنگل بیرون شهر با لشکر بزرگمون آماده‌ی کمکیم !!

در مقابل بهتو تعجب همه از تالار و قصر بیرون رفتند ؛ اما چه کسی میداند که پایان همه‌ی این ماجراها چیست ؟!

** اورینا **

از قصر بیرون رفتیم ، کین گفت : مگه نمیخواستی بهشون کمک کنی ، داری کجا میری ، ممکنه جاسوسای ابلیس شبانه بهشون حمله کنن ؟!

بسمتشون برگشتم و گفتم : تا اومدن سپاه و جناب ساموئل صبر میکنیم ، اگه همونطور که گفتی جاسوسای شیطان بهشون حمله کنن ما اینجاایم تا بهشون کمک کنیم !!

بلاخره بجای اولمون رسیدیم ؛ بلند اسم سایین رو صدا زدم که در عرض چند ثانیه روبرومون ظاهر شد ، تعظیمی کرد و گفت : درود بانو ، موفق شدید یا نه ؟!

_ سلام سایین ، هنوز نه اما من مطمئنم که موفق میشیم !!

دیگه حرفی گفته نشد و بعد از خوردن شام هممون تو یه چادر توی جنگل خوابیدیم !!

هوا تاریک شده بود ، پنج روز از اون اتفاق گذشته ولی هنوز هیچ خبری نیست ؛ رو به کین که بغلم نشسته بود و به آتیش نگاه میکرد پرسیدم :

لشکر چند روز دیگه میرسه ؟!

کین : دو روز دیگه به اینجا میرسن !!

با ناراحتی از جام بلند شدمو خواستم بسمت چادرا برم که کین گفت : میدونم که فکر میکنی شکست خوردی ، اما مطمئن باش که پشت تمام

این شکستا یه موفقیتیه !!

خواستم چیزی بگم که یه دفعه زنگ کلیسای قصر به صدا درومد ؛ هممون نگاهمونو به اون سمت رسوندیم ، با دیدن اون موجود غول پیکر زمزمه

کردم : خدای من ، اون دیگه چه موجودیه !؟

کین که صدامو شنیده بود جواب داد : اون هیدان ، موجودی که تازه همپیمان ابلیس شده ، اون تنها نیست ، هزاران ماگریت هم همراهشه !!

یه موجود استخوانیه بزرگ که از تمام نقاط بدنش ماگریتها به زمین می اومدن و با سربازان قصر میجنگیدن ؛ رو به همشون گفتم : زود باشید

باید به کمکشون بریم !!

کین به گرگ ، سافورا ، بسایدن و ملیا به ازدها و نادیا به همون چهره‌ی همیشگیش تبدیل شدن و دنبال من که روی کمر سابین نشسته و به

سمت قصر میرفتم اومدن !!

امیدوارم دیر نشده باشه !!



** سوم شخص **

با صدای زنگ کلیسا ، آدریانوس با حراس از خواب بیدار و از اتاقش خارج شد ؛ با دیدن موجودات وحشتناکی که داشتند قصرش را ویران

میکردند ، به دیوار پشتش تکیه داد و نظاره‌گر اتفاقات پیش آمده شد !!

اما به یکباره به خود آمد و شمشیری از زمین برداشت و بسمت آن موجودات رفت ، همانطور فریاد زد : از قصر برید بیرون ، همه برن بیرون !!

تمام افراد قصر از ملکه‌ها تا خدمتکاران از قصر خارج شدند ؛ اما آن موجودات دنبالش رفتند و باز هم شروع به جنگیدن کردند !!

آدریانوس به آن موجودات که مردم و سربازانش را قتل عام میکردند نگاه کرد و با فریادی از خشم خواست بسمتشان هجوم برد که آتش بزرگی

از آسمان بر سر آن موجودات فرود آمد و شمار زیادی از آنان را کشت !!

همه از جمله آدریانوس به آسمان نگاه کردند و در کمال تعجب سه اژدها را دیدند ، آدریانوس به خیال اینکه آنان هم از دشمنانند فریاد زد :

کماندارا ، آماده ، بزنید !!

بسایند ، ملیا و سافورا خود را از زیر باران تیر نجات دادند اما تیری در پای ملیا فرو رفت ؛ ملیا نعره‌ای کشید اما تسلیم نشد و باز هم آتشی بر

سر ماگریتها انداخت !!

آدریانوس با تعجب به جنگ اژدهاها و آن موجودات نگاه میکرد ، که با شنیدن غرشی بسمت صدا برگشت و اورینا را سوار بر جانوری بزرگ دید و

گرگ بزرگی که از بالای سرشان پرید و بسمت آن موجودات استخوانی حمله کرد !!

تمام انسانها عقب رفتند و نزارگر جنگ شدند ؛ اورینا سوار بر سایین به ماگریتها حمله و همیشان را میکشت ، آدریانوس ، ساشا ، ملکه‌ها و

تمام انسانهای دیگر با شگفتی به آنها مینگریستند !!

نادیا با قدرتش دیوارهای از یخ روبروی انسانها ساخت تا از خطرات احتمالی در امان باشند ؛ اورینا بوته‌های بزرگی درست و بسمت هیدان

فرستاد و گیاهان خاردارش را به دور بدن استخوانیش پیچاند ؛ هیدان در حسار گیاهان قرار گرفت و هیبت بزرگش با صدای نهبیی روی زمین

افتاد !!

اورینا ساعقه‌ای درست و بسمت بدن هیدان فرستاد ، در عرض چند ثانیه بدن هیدان متلاشی و به پودر تبدیل شد ؛ به همراه آن تمام ماگریتها

نیز نابود شدند !!

اورینا از سایین پایین آمد و بسمت آدریانوس دوید اما سربازان جلوی ایشاندند و با نیزه‌هایشان مانع رسیدنش به آدریانوس شدند ؛ اورینا

غمگین خواست چیزی بگوید اما آدریانوس پیشی گرفت و خطاب به سربازان با خشم فریاد زد : برید کنار !!

سربازان با درنگ کنار رفتند ، اورینا با خوشحالی خودش را در آغوش پدرش انداخت و او را سخت فشرد ؛ آدریانوس با مهربانی گفت : میدونی

چرا نمی‌آشتم از قصر بیرون بری و یا با سفرت به سرزمینهای دیگه مخالف بودم ؟!

سکوت اورینا باعث شد تا ادامه دهد : بخاطر اینکه فکر میکردم به محض خروجت از قصر خطرات به سراغت میان و باعث مرگت میشن ، اما

حالا میبینم که تو به جنگجوی بزرگ و قوی هستی !!

اورینا را از خود جدا کرد و همانطور که اجزای صورتش را میکاوید گفت : دیگه نمی‌زارم کسی تو رو ازم جدا کنه ؛ اورینا ؟!

قطره‌ای اشک از کنار چشم اورینا پایین آمد و در جواب پدرش گفت : بله پدر !!

آدریانوس : ازت خواهش میکنم که تو جنگ پیش رومون بهم کمک کنی ؛ اینکارو میکنی !!

اورینا با چشمان مهربانش به چشمان آدریانوس خیره شد و با لبخند ملایمی گفت : برای همین اینجام !!

همه‌ی مردم شروع به خوشحالی کردند ؛ آدریانوس و بقیه کارکنان به همراه اورینا و دوستانش وارد قصر شدند ، آدریانوس همه را به استراحت

دعوت کرد و خودش روبه اورینا گفت : از فردا تمام کارهای لازم رو انجام بده ، از این به بعد تا پایان جنگ تمام اختیارات قصر با تو !!

اورینا با لبخند تعظیمی کرد ، بعد از آن همه به اتاقهایشان رفتند تا استراحت کنند ؛ اورینا با خوشحالی روی تخت خوابید ، کین او را به آغوش

کشید و گفت : بالاخره موفق شدی !!

اورینا چیزی نگفت و تنها خود را به آغوش حمایت‌گر کین سپرد ، چندی بعد هردو بخواب رفتند !!



** اورینا **

الان دو روزه که از ماجرای جنگ با هیدان میگذره ، تو این دو روز افرادی برای جنگ داوطلب شدن ؛ کین و بسایدن به همه‌ی سربازا آموزشات

لازمو میدن و ملیا و سافورا در حال جمعآوری تدارکات

جنگن ، نادیا هم همراه پروانه‌هاش مراقب اطراف قصرن ؛ طبق گفته‌ی کین لشکر فردا صبح به اینجا میرسه !!

چیزی تا جنگ نمونه فقط بیستو یک روز دیگه برای آماده شدن وقت داریم ؛ دستی روی شونم نشست ، برگشتم که ساشا رو دیدم ؛ لبخندی

زدم ساشا هم با یه لبخند جوابمو داد !!

ساشا : خب ، بنظر میاد تو سفرت با چیزای عجیبی روبرو شدی !!

خنده‌ای کردم و گفتم : غیر منتظره بود و همین هیجانشو بالاتر میبرد !!

بینمون سکوت شد ، توی ایوون ایستاده بودیم از همونجا به کین که مشغول آموزش نکات جنگ بود خیره شدم ؛ با صدای ساشا بخودم اومدم و

با تعجب نگاهش کردم !!

ساشا : دوستش داری ؟!

با چشمای گرد شده نگاهش میکردم که گفت : اونطوری نگام نکن ، خوب میدونم که هر دوتون همو دوست دارید !!

_ چطوری فهمیدی ؟!

ساشا با لحن شیطونی گفت : از بس که بهم خیره میشید ، در ضمن چه لزومی داره که یه دختر و پسر غریبه تو یه اتاق و روی یه تخت و تو بغلم

هم بخوابن ؟!

با عصبانیت گفتم : تو باز یواشکی اومدی تو اتاق من ، ساشا میکشمت !!

ساشا با یه قهقهه از دستم فرار کرد ؛ با نفس نفس ایستادم که ساشا گفت : خودتو اذیت نکن خواهر عزیزم ، بنظر من که پسر خیلی خوبیه و

واقعا دوست داره ، امیدوارم خوشبخت بشی و یه بچه‌ی خوشگل بدنیا بیاری فقط امیدوارم مثل باباش گرگ نشه ، فعلا خداحافظ !!

بعد از اون بسرعت از جلوی چشمام غیب شد ، خنده‌ای کردم و سرمو با تأسف تکون دادم و از پله‌ها پایین رفتم !!

** سوم شخص **



اورینا کنار کین ایستاد ؛ سربازان با دیدن اورینا تعظیمی کردند ، اورینا با صدای رسا و محکمی گفت : شما اینجایید تا از جون عزیزانتون

محافظت کنید ؛ نمیخوام با این حرفم بترسونمتون و یا ناامیدتون کنم اما جنگی که پیشرومونه مثل هیچکدوم از جنگای دیگه نیست ، اون

موجوداتی که قراره باهاتون بجنگیم انسان نیستن ، موجودات قوی هستن که هزاران برابر یک انسان قدرت دارن ، از تون میخوام تا جای ممکن

تلاش کنید تا قویتر از اینی که هستید بشید ؛ امیدوارم بتونیم از سرزمینمون در برابر دسیسه‌های ابلیس محافظت کنیم ، موفق باشید !!

سربازان تعظیمی دوباره کردند ؛ اورینا به اتاقش بازگشت و روی تخت دراز کشید ، با خود گفت : یعنی من میتونم از سرزمینم مراقبت کنم ، مادر

کمکم کن ، نمیخوام خون زیادی ریخته بشه !!

چشمانش را بست و با ذهنی مخشوش بخواب رفت !!

با تکانهای شدیدی از خواب بیدار شد ؛ پلکانش را آرام از هم جدا کرد و به کین خیره شد ؛ کین گفت : بلند شو اورینا ، جناب ساموئل و لشکر

رسیدن !!

اورینا بعد از درک حرف کین بسرعت از جای بلند شد و بعد پوشیدن لباس مناسب همراه کین از قصر خارج شدند !!

آدریانوس و شمار بسیار زیادی از مردم و کارکنان قصر در محوطه‌ی شهر ایستاده و با بهتو تعجب با لشکر بزرگی که بسمتشان می‌آمد نگاه

میکردند !!

اورینا و کین خود را از بین جمعیت کنار آدریانوس رساندند ، بعد از چندی اژدهایی با شکوه درست مقابلشان فرود آمد ؛ اورینا جلو رفت و گفت :

درود جناب ساموئل !!

ساموئل به چهره‌ی انسانیش تبدیل شد و در برابر حرف اورینا تعظیمی کرد و گفت : درود بانوی من ، امیدوارم به موقع رسیده باشم !!

اورینا سرش را تکان داد و با مهربانی گفت : درست به موقع !!

سپس به لشکر عظیم پشت ساموئل نگاه کرد ؛ تعداد زیادی از اسکایر جکرها و سنتورها و سربازانی که اورینا نمیشناخت !!

خواست از ساموئل درباره‌ی آن سپاه ناشناخته بپرسد که دو نفر روبرویش قرار گرفتند و بنشانه‌ی احترام زانو زدند و گفتند : درود بر بانو اورینا ،

ملکه‌ی زمین !!

اورینا با تعجب سرش را تکان داد و گفت : درود !!

یکی از آنان که بجای پوستو گوشت از آهن ساخته شده بود و سپر و شمشیری از جنس آهن داشت بلند شد و گفت : بانو من هوکل هستم پادشاه

سرزمین کروکیا !!

شخص دیگری که بدنی نورانی و لباس ، سپر و نیزه‌ای از جنس فلز داشت ایستاد و گفت : بانو من هم لک هستم ، پادشاه سرزمین شانزلیا !!

اورینا با شناخت آنان سری تکان داد و با مهربانی گفت : اوه خوشبختم ، ممنون از این که منو توی این جنگ همراهی میکنید !!

بعد از آن متنا ملکه‌ی سنتورها پیش آمد و گفت : درود بانو من هم متنا ملکه‌ی سنتورها هستم !!

اورینا سری تکان داد و از اوهم تشکر کرد ؛ بعد از آن همه با آدریانوس و مردم سرزمین آکراساس آشنا و معرفی شدند ، اورینا روبه ساموئل

گفت : میتونید به لشکر بگید تا توی محوطه‌ی روبروی قصر چادر بزنن !!

سپس ساموئل ، متنا ، لک و هوکل را به داخل قصر هدایت کرد و رو به آنها گفت : با آرامش استراحت کنید ، شخصی رو میفرستم تا رسیدن لشکر ابلیسو بهمون خبر بده !!

پس از آن هر کدام از آنان را به اتاقی برد تا استراحت کنند ؛ آدریانوس دستی بر شانهی اورینا زد و گفت : ممنونم دخترم اگه تو نبودى معلوم نبود چه بلایى بسر این سرزمین می اومد !!

اورینا دست پدرش را گرفت و نرم ب*و*سیدو گفت : من حاضرم بخاطر زندگيه شما و بقیه ی خانواده ام جون خودمو فدا کنم !!

آدریانوس در دل از خدای خود تشکر کرد که اورینا را به او بخشیده و به اتاقش بازگشت ؛ اورینا از پله ها پایین رفت و کنار کین که مشغول سر زدن به چادرها بود ایستاد !!

کین رو به اورینا کرد و پرسید : حالا چی ؟!

اورینا : اول کسی رو میفرستیم تا به موقع و دقیق بهمون خبر بده که لشکر ابلیس کی رسیدن ، دوم حصارایی دورتادور قصر بسازیم تا از رسیدن لشکر ابلیس به قصر جلوگیری کنیم ، سوم همه ی مردم رو داخل قصر جمع کنیم تا در امان باشن ، چهارم اینکه مواد لازم مثل آبو غذا رو جمعآوری کنیم تا مردم تو آرامش باشن ، فعلا همینا !!

کین سرش را تکان داد و گفت : تو استراحت کن من به همه ی این کارا رسیدگی میکنم !!

اورینا کین را در آغوش کشید و گفت : ممنون که انقد بفکرمی ، اما خودتم بخوای این همه کارو انجام بدی خسته میشی ، منم کمکت میکنم !!

کین با لبخند ب*و*سه ای بر سر اورینا نشاند و هر دو بدون توجه به نگاه متعجب لشکریان بسمت قصر رفتند !!

** اورینا **

فقط یک روزه دیگه تا اومدن سپاه ابلیس مونده ؛ همه ی به تکاپو افتادن ، طی این چند روز گودال بزرگ و عمیقی دورتادور قصر کندیم و

حصارهای چوبیه بزرگی دورتادور گودال ساختیم !!

تمام زنو بچه ها و افراد مسنو کسایى که شرایط جنگ نداشتن بهمراه چند سرباز داخل قصر فرستادیم تا ندیمه ها از شون مراقبت کنن و بدور از

جنگ و خطراتش باشن !!

تمام لشکر تو محوطه‌ی بیرون قصر جمع شدن؛ من، کین، ساموئل، متنا، هوکل، لک و پدرم دور یه میز جمع شدیم تا نقشه‌ی خوبی برای

مقابله با ابلیس بکشیم !!

لک: اگه کتاب همپیمانان ابلیس رو خونده باشید، میبینید که موجودات بزرگی مثل الیمپوس، شانپیر، اپال، پاچن و... وجود دارن که مقابله با اونا

کار دشواریه؛ باید نقشه‌ای برای مقابله با اونا بکشیم!

ساموئل: درسته از پا درآوردن اونا واقعا کار سختیه، در ثانی ممکنه تعدادشون بیستر از یکی باشه !!

همه سکوت کردن، کمی فکر کردم و یه دفعه گفتم: خودشه، فهمیدم!

همه با کنجکاوی و تعجب نگاهم میکردن که گفتم: دنبالم بیاید!

از چادر بیرون رفتیم و بسمت رودخانه‌ی پر آب و عمیق اون ناحیه دویدیم؛ روی دو زانوم نشستیم و دستمو توی آب فرو بردم، بقیه به همراه

تعدادی از سربازا دورم جمع شده بودن!

زیر لب زمزمه کردم: گروت، ژرورا، به کمکتون احتیاج دارم!

چند دقیقه‌ای همه‌جا ساکت بود، به یکباره، آب رودخانه از حرکت ایستاد و بشکل دایره‌ای شروع به چرخیدن کرد؛ آب با شتاب بسمت بالا

پرتاب شد و گروت با همون هیبت بزرگش بهمراه ژرورا ظاهر شدند!!

تعظیمی کردن و گفتن: درود بانو، مارو احظار کرده بودید؟!

_ درود به شما، بله، همونطور که میدونید ما درگیر جنگ با ابلیس هستیم و به کمکتون احتیاج داریم!!

گروت: من قبلا هم به شما گفته بودم که من و دوستانم حاضریم

تا آخرین نفس براتون بجنگیم بانو!

سرمو تکون دادم و با خوشحالی گفتم: ممنون، خیلی ممنونم، پس لطفا به بقیه‌ی دوستانتم بگو بیان!

گروت نعره‌ای کشید، در عرض چند ثانیه حدود ده گروت از آب بیرون اومدن و رو به من تعظیم کردن؛ اول ژرورا بشکل یه اسب زیبا از آب

بیرون اومد و همرو حیرت زده کرد و بعد از اون گروتها!!

روبه بقیه گفتم : فکر میکنم مشکلمون حل شده باشه !

متنا : درسته بانو ، اما این فقط نیمی از مشکلو حل میکنه !!

با تعجب و پرسشگرانه نگاهش کردم که گفت : همه ی گروت ها با هم فقط میتونن از پس شانیر و یا پاچن و اپال و... بر بیان اما نمیتونن با

الیمپوس مقابله کنن ؛ در ضمن همونطور که جناب ساموئل گفتن ممکنه هرکدومشون بیشتر از یکی باشن !!

سرمو متفکر تکون دادم ، درست میگفت ، همه تو فکر راحل بودن که ژرورا گفت : بانوی من بهتره از آکستل کمک بگیرید !!

سرمو تکون دادم و دستمو روی خاک گذاشتمو زمزمه کردم : آکستل خواهش میکنم سریع بیا به کمکت احتیاج دارم !!

چند دقیقه بعد صدای ریز آکستل رو کنار گوشم شنیدم که گفت : من اینجام بانو ، در خدمتم !!

چشمامو باز کردم و با خوشحالی در آغوشش کشیدم و گفتم : ممنونم که اومدی !!

همه با تعجب نگاهم میکردن که با خنده گفتم : فقط من میتونم آکستل رو ببینم اون دختر خاک و گیاهانه !!

آکستل : درود به همگی !!

همه سرهاشونو تکون و جواب آکستل رو دادن ؛ روبهش گفتم : آکستل میدونی که ما درگیر جنگ با ابلیسیم و از وجود موجودات غول پیکری مثل

الیمپوس و پاچن و... با خبری تو میتونی کمکمون کنی تا با اونا مقابله کنیم ؟!

آکستل : من نه ، ولی چند نفرو میشناسم که میتونه بهتون کمک کنن !!

با خوشحالی گفتم : چه کسایی ؟!

آکستل : برای کمک گرفتن از اونا باید به دره ی پالین برید !

با تردید پرسیدم : تا اونجا چقد راهه ؟!

آکستل : با اینجا زیاد فاصله نداره بانو ، رفتو برگشتمون به نصف روزم نمیرسه !!

روبه بقیه گفتم : شما برای جنگ آماده بشید من میرم تا از اونا برای جنگ کمک بگیرم !!

کین جلو اومد و گفت : منم باهات میام !!

با لبخند روبروش ایستادم و گفتم : هر لحظه ممکنه لشکر ابلیس برسه ، اینجا به کمک فرماندهی خوبی مثل تو احتیاج دارن !!

با چشمای نگرانش به چشمام خیره شد و گفت : زود برگرد ، قول بده که مراقب خودت هستی !!

_ قول میدم کین !!

دستامو ول کرد رو به ژرورا و آکستل گفتم : شما دونفر با من بیاید !!

سوار ژرورا شدم و با سرعت باورنکردنی ای بسمت دره‌ی پالین رفتیم !!

حدود یک ساعت بعد به دره‌ی پالین رسیدیم ؛ از ژرورا پایین اومدم و گفتم : خب ، اونا کجان !؟

آکستل : اونا سالهاست که خودشونو نشون ندادن !!

_ اونا کین !؟

آکستل : کایلن ، گرور ، الفیوس ، گاور ، چهار موجود بزرگ که سالهاست خودشونو پنهان کردن تا انسانها نتونن بهشون دسترسی پیدا کنن !!

سرمو به نشانه‌ی تأسف تکون دادم ؛ این انسانها چیکار کردن که همه ازشون فرارین !؟

باید پیداشون کنم و ازشون کمک بخوام ؛ جلو رفتم و درست لبه‌ی پرتگاه ایستادم و با صدای بلند و محکمی گفتم : میدونم که انسانها خطاکارن ،

اونا خودشون رو بالاتر از همه‌ی موجودات میدونن اما اینطور نیست ؛ اونا حتی توان مقابله با ابلیس رو ندارن ، من ، اورینا ، ملکه‌ی این زمین

ازتون میخوام تا خودتونو به من نشون بدید ، میخوام باهم متعهد بشیم تا بتونیم ابلیس رو برای همیشه از بین ببریم !!

هیچ اتفاقی نیافتاد و باز هم صدای آبخاری بود که به پایین دره میریخت ؛ باز هم فریاد زدم : خواهش میکنم خودتونو نشون بدید ، وقت زیادی

نداریم !!

بازهم سکوت ، ملتمس فریاد زدم : من به کمکتون احتیاج دارم ، خواهش میکنم !!

دیگه ناامید شده بودم که به یکباره زیر پامون شروع به لرزیدن کرد و از پایین دره دو موجود عظیم‌الجثه بالا اومدن ؛ با بهت چند قدم به عقب

رفتیم !!

موجود بزرگی از جنس سنگ با چشمای بنفش که حفره‌ی بزرگ و بنفشی روی سینش بود ، موجود دیگه‌ای از جنس چوب ، سنگ و گیاهان با

چشمای زرد ؛ صدای غرشی از پشت سرمون شنیدیم !!

بسرعت برگشتیم که ببر بزرگی با یال و دم بلند و چهار شاخ روی سرش با رده‌های سبز دیدیم !!

همون لحظه خاک زیر پامون شروع به ریختن کرد که بسرعت جابجا شدیم ؛ موجودی غول‌پیکر بشکل مار و چهار دست ، شباهت زیادی به آگس

داشت !!

دورمون ایستادن ؛ اون ببر تعظیمی کرد و گفت : درود بر ملکه‌ی زمین ، بانو اورینا ، من گاور هستم !!

اون موجود ماری گفت : درود بانو من گرور هستم !!

اون موجود سنگی گفت : درود بانوی من ، من کایلن هستم !!

اون موجود چوبی ، سنگی و گیاهی هم گفت : درود افسانه‌ی گم شده ، من الفیوس هستم !!

بعد همگی باهم گفتن : در خدمتگذاری آماده‌ایم !!

روبه همشون لبخندی زدم و گفتم : خوشحالم که اینجااید ؛ ازتون خواهشی دارم ، میخوام توی جنگ کمکم کنید !!

کمی مکث کردن و گفتن : امر امره ملکه‌ی زمینه !!

با خوشحالی گفتم : یعنی قبول کردید ؟!

همشون سرانشونو تکون دادن ؛ چقد هماهنگ !!

با صدای بلند گفتم : پس پیشی بسوی سرزمین آکراساس !!

همشون نعره‌ای کشیدن و پشت سر من که سوار ژرورا بودم براه افتادن !!

فصل ششم (آخر)

** کین **

دوساعتیه که اورینا رفته بود ؛ با نگرانی قدم میزدم که صدایی گفت : آلیجناب ، آلیجناب !!

برگشتم که یکی از اسکایر جگرهارو دیدم ، وقتی بهم رسید گفت : ا...اون سربازی که فرستاده بودید برای دیدبانی اومده ، لشکر ابلیس پشت

دروازه‌هان !!

با تعجب گفتم : اما اونا باید فردا میرسیدن !؟

با عجله بسمت چادر پادشاهها رفتم و رو به همه گفتم : لشکر ابلیس رسیده ، باید آماده بشیم !!

آدریانوس : اما بدون اورینا !؟

سرمو تکون دادم و گفتم : باید عجله کنیم !!

چند لحظه‌ی بعد صدای نعره‌ی سربازا بلند شد ، از چادر بیرون رفتم ؛ اکثر چادرا داشتن تو آتیش میسوختن ؛ زمزمه کردم : اورینا خواهش میکنم

سریعتر بیا !!

بعد از اون فریاد زدم : غافلگیر شدیم ، همه آماده باش!!

بعد از اون خودم به گرگ تبدیل شدم و بسمت اون موجودات کریح دویدم !!

** سوم شخص **

تمام شهر در آتش بود ؛ سربازان ابلیس از تمام نقاط محاصرشان کرده بودند و راه فراری نداشتند !!

اورینا به نزدیکیه قصر رسیده بود ؛ اما با چیزی که دید با بهت گفت : نه ، خدای من !!

اما با حرکت ژرورا به خودش آمد و با صدای بلندی گفت : میکشمت ابلیس !!

بسمت لشکریان رفتند و با سربازان ابلیس درگیر شدند ؛ صدای قهقهه‌ای را شنید و با شناخت صدا سرش را بالا گرفت !!

درست فهمیده بود ، ابلیس بود که با چشمان آتشینش به او خیره بود !!

ابلیس : سلام دوست قدیمی !!

اورینا بسمتش هجوم برد و گلوله‌ای از آب بسمتش پرتاب کرد که با گلوله‌ای آتش ابلیس برخورد کرد !!

گلوله‌ای از ساعقه پرتاب کرد که به ابلیس برخورد کرد اما اتفاقی نیافتاد ؛ ابلیس با پوزخند گفت : تمام قدرتت همین بود !!

اورینا بادی از دهانش بسمت ابلیس فرستاد و در همان حالت نیز گلوله‌ای از ساعقه بسمتش پرتاب کرد که ابلیس روی زمین افتاد !!

نگاه بیشتر لشکریان به آن دو خیره شد اورینا لبخند پیروزمندانه‌ای زد که ابلیس نعره‌ای کشید و از اعماق وجود جهنمیش گلوله‌ای از آتش

بسمت اورینا پرتاب کرد !!

اورینا از مقابل گلوله کنار رفت اما در آخرین لحظات گلوله به پایش اثابت کرد و باعث شد کمی بسوزد و روی زمین بیافتد !!

دیگر نمیتوانست روی پایش بایستد ؛ بنابراین به پرواز درآمد ، در کمال تعجب و ناباوریش ابلیس نیز با دو بال بزرگ بشکل بالهای خفاش به

پرواز درآمد !!

بعد از چند لحظه درنگ با شتاب بسمت هم رفتند ؛ اورینا بازوبندش را لمس کرد و با شمشیر طلایش تکه‌ی از پای ابلیس را قطع کرد !!

ابلیس نعره‌ای کشید و گلوله‌ای از آتش بسمت اورینا پرتاب کرد که اورینا دستانش را روبروی صورتش گرفت و مانع اثابت آتش به صورتش شد

!!

سر ابلیس از بین آتش روبرویش قرار گرفت و گفت : به دوستانت نگاه کن ، بعد از تو اونا هم وجود نخواهند داشت !!

اورینا در همان وضعیت به دوستان و مردمش نگاه کرد ؛ ازدهای ارگن که گردن ساموئل را بین دندانانش میفشرد ، لک ، متنا و هوکل که بین

شمار زیادی از سربازان گرفتار شده بودند و شمشیرها و نیزه‌هایی که بر بدنشان فرود می‌آمد !!

مردم بی‌گانه*هی که با ناتوانی در مقابل افراد ابلیس جان میباختند و کین با بدنی زخمی و خونین که درحال مبارزه با دو آژان بود !!

ابلیس ادامه داد : حالا که تو هستی اونها در این وضعیت قرار دارن وقتی تو وجود نداشته باشی هیچ کدومشون زنده نخواهند بود !!

و خنده‌ی وحشتناکی سر داد ؛ اشکی از گوشه‌ی چشم اورینا چکید و زمزمه کرد : منو ببخشید !!

سپس آتش را بسمت ابلیس پرتاب کرد ؛ ابلیس خنده‌ای کرد و گفت : آثار ناامیدی رو توی وجودت میبینم !!

صدای ایساتیس را شنید : تو زاده‌ی نور و از عزیزان خدایی نه زاده‌ی تاریکی و از نوادگان ابلیس !!

صدایی دیگر : آنگاه که ملکه‌ی زمین برمیخیزد و با نور امید وجودش دنیا را از وجود ابلیس و سیاه‌دلان پاک میکند !!

اورینا اخم کرد و زیر لب گفت : من از عزیزانم محافظت میکنم ، حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه !!

سپس چشمانش را بست و به تمام عناصر فکر و روی تمامیشان تمرکز کرد ؛ سپس چشمانش را باز کرد ؛ نور شدیدی از بدنش تولید شد که

تمام کره‌ی زمین را فرا گرفت و.....

** کین **

اورینا رو دیدم که داره با ابلیس مبارزه میکنه ؛ بالاخره یکی از آزان‌ها رو بعد از چند دقیقه کشتم که همون لحظه بخاطر نور شدیدی چشمامو بستم

!!

چند لحظه‌ی بعد به بالا و منشأ نور نگاه کردم که اورینا رو دیدم با تعجب و نگرانی به بدن نورانش نگاه میکردم که چشمای بستشو باز کرد !!

چشمامو ریز کردم تا بتونم چشماشو ببینم ، با دیدن چشمانش با تعجب پلکامو بهم زدم و دوباره به چشمانش خیره شدم و زمزمه کردم : خدای

من !!

چشمانش شش رنگ بود ؛ آبی کمرنگ ، سبز ، قرمز ، قهوه‌ای ، بنفش ، طوسی ، با تعجب رفتم تو فکر ، یعنی برای چی چشمانش این شکلی

ش.....

با یادآوری چیزهای بلند گفتم : _____ ه ، اورینا این کارو نکن ، خواهش میکنم !!

صدای جناب ساموئل توی ذهنم بیچید که خطاب به اورینا گفت " هیچوقت از تمام نیروهات یکجا استفاده نکن درسته قدرتتو هزار برابر میکنه

اما باعث میشه جونتو از دست بدی "

دوباره فریاد زدم : اورینا ، این کارو نکن !!

اما دیگه دیر شده بود ؛ اورینا با ابلیس و همپیمانانشو کشته بود ؛ همه جارو سکوت فرا گرفته بود و هیچ صدایی از هیچکجا شنیده نمیشد !!

همه بخودشون اومدن و دنبال ناجیشون میگشتن ؛ با چشمای تیزبینم پیداش کردم و بسمتش دویدم ، اما دیگه دیر شده بود ، اورینای من نفس

نمیکشید !!

بلند فریاد زد : خـــــــدا!! !!

** سوم شخص **

همه به دور اورینا و کین حلقه زده بودند ؛ آدریانوس با وجود زخمهای بسیارش از بین جمعیت خودش را بسمت اورینا کشاند و او را در آغوش

گرفت !!

صدایی که برای همگان بجز انسانها آشنا بود گفت : اون یک اسطوره‌ی واقعیه !!

همه سرهایشان را بالا گرفتند و در کمال تعجب فریاد زدند : جناب شوارتز؟!؟

شوارتز با آن هیبت بزرگش روی زمین نشست و در مقابل بهت همه بالای سر اورینا رفت و خیره به چهره‌ی سردش زمزمه کرد : بعد از مادرت

تو بهترین انسانی هستی که دیده‌ام !!

سپس معجونی آغشته به خونش را در دهان اورینا ریخت ؛ چندی بعد کین گرمیه بدن اورینا را احساس کرد و میان اشکهایش لبخندی زد و

گفت : خدایا مچکرم ؛ آلیجناب ممنونم ، از تون ممنونم !!

و اورینا را سخت فشرد ؛ متنا با بهت گفت : چه...چطور ممکنه....شما؟!؟

شوارتز لبخندی زد و گفت : تمام ماجرای مرگ من فقط یک نقشه بود !!

هوکل : چرا؟!؟

شوارتز : مدتی بود که جاسوسایی ناشناخته از قبیله‌ای به قصر نفوذ و قصد کشتن منو داشتن ؛ این اتفاق تا مدتها پیش میومد تا اینکه روزی به

همراه ارگن نقشه‌ای کشیدیم تا اون قبیله رو شناسایی و از بین ببریم چون ممکن بود بعدها برای سلطنت ساموئل و یا فرزندانش مشکلی پیش

بیاد ؛ ارگن رو مخفیانه مأمور کردم تا جاسوسای قصر و شناسایی و تعقیب کنه ، تا اینکه فهمیدیم کار قبیله‌ی ولهان !!

شوارتز کمی سکوت کرد و ادامه داد : نمیتونستیم بدون دلیل و مدرک کاری کنیم ، من فقط قسط معارضه‌ی اونارو داشتم اما یکرز دعوتنامه‌ای از

طرف ولهان اومد که منو برای کار مهمی دعوت کرده بودن ؛ بخيال اینکه از وجود ارگن باخبر شده و قصد سوال و یا معذرت خواهی بخاطر

سوءقصد بچون منو داره دعوتشو قبول کردم ، اما با قدرتی که کسی خبر نداشت و نداره فهمیدم که نوشیدنی من مسمومه ، بخاطر این کارشون

عصبانی شدم و به ارگن گفتم که سرزمینشونو منجمد کنه و شایعه کنن که بخاطر مرگ من بوده و خودشم مخفی کنه که خوشبختانه شایعه شد که ارگن هم کشته شده ، من از ساموئل خواستم تا آموزشات لازمو به اورینا بده و ازش خواستم تا به اورینا بگه که استفاده از همه‌ی قدرتش باعث مرگش میشه اما اینطور نبود ؛ استفاده از تمام عناصر فقط اونو بیهوش و ضعیف میکنه ، این یه امتحان بود ، هر پادشاه و یا ملکه‌ای که بخاطر عزیزان و خانواده‌اش جونشو فدا کنه مستحق سلطنته و اورینا همون شخصه ، ابلیس و همییمانانش بخاطر نور محبت و ایمان اورینا نابود شدن !!

همه نگاه‌ها بسمت اورینا معطوف شد ، همه لبخندی بر لب نشانده و بسمت قصر رفتند تا خستگی جنگ را از خود بیرون بزنند !!

** اورینا **

با احساس خستگی از خواب بیدار شدم که با چشمای باز و مهربون کین روبرو شدم ؛ لبخند خسته‌ای زد و گفت : سه روزه که منتظر باز شدن اون چشمای افسونگر تم !!

با تعجب و گیجی نگاهش کردم و با صدای گرفته‌ای پرسیدم : پس ابلیس و افرادش چی شدن ؛ چه اتفاقی برامون افتاد ، ما مردیم ؟! کین خنده‌ای کرد و گفت : نه ما هنوز زنده‌ایم !!

و با صدای مهربونی ادامه داد : بخاطر از خود گذشتگیه تو !!

بازم با گیجی نگاهش کردم که همه چیزو برام توضیح داد و چند لحظه بینمون سکوت شد !!

کین : اورینا ؟!

_ هوم ؟!

کین : فردا مراسم تاجگذاریته ، میخوام همون فردا مراسم عروسیمونم برگزار کنیم !!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : چی ، چرا انقدر زود ، من تازه بیهوش اومدم ؟!

کین لبخندی زد و گفت : وقتی تو بیهوش بودی همه‌ی کارا انجام شده !!

سرمو تکون دادم که کین بغلم کرد و گفت : فردا تورو مال خودم میکنم !!

با اینکه خوابم نمیومد اما نمیخواستم لذت خواب توی آغوش عزیزترین فرد زندگیمو از دست بدم ؛ برای همین چشمم گرم شد و آرام بخواب رفتم !!

** سوم شخص **

اول شوارتز از دروازه بیرون رفت و در ایوان ایستاد و گفت : من ، پادشاه ازدهاها و سرزمین دراگنز اعلام میکنم که سلطنت زمین و تمام

موجودات زندهی آن را بطور داعم و همیشگی به بانوی جوان ، ملکه اورینا اهدا میکنم !!

صدای جیغ و خوشحالی تمام مردم سرزمینها که در تمام نقاط سرزمین آکراساس جمع شده بودند بالا رفت و با ورود اورینا و ایستادنش در

ایوان شدت خوشحالیها بیشتر شد !!

اورینا با لباس بلند و سفیدش مقابل مردم ایستاد و فریاد زد : من ، اورینا ، ملکهی زمین و موجودات زندهی آن به همگان اعلام میکنم که تا پای

جان در حفظ آرامش و امنیت مردمانم بکوشم و برای برقراریه عدالت لحظه ای درنگ نکنم !!

باز هم صدای تشویق ؛ ناگهان از آسمان صدایی آمد و نگاه همه را معطوف خود کرد ، کین سوار بر دوش ساموئل درست روبروی اورینا فرود آمد

و بسمت اورینا قدم برداشت !!

اورینا با بهت به گلبرگهایی که توسط دوستانش روی سرشان ریخته میشد نگاه کرد و چشمانش را به کین و لبخند زیبایش رساند !!

در مقابل بهت همگان کین روبروی اورینا زانو زد و با صدای بلندی گفت : من ، کین وایز ، پادشاه سرزمین اسکایرجکر در مقابل همهی افراد حاضر

در اینجا از ملکهی زمین ، بانو اورینا تقاضای ازدواج میکنم ؛ بانو اورینا آیا حضری با من ازدواج کنی ؟!

اورینا بهت زده بعد از چند دقیقه طولانی با لکنت گفت : بل...بل...بله !!

صدای گوش خراش شادیه مردم مصادف شد با ب*و*سهی نرم کین که روی ل*ب*ا*ن اورینا نشست و او را شکه کرد !!

سافورا و نادیا نیز بسمت هم آمده و همدیگر را ب*و*س*یدند ؛ بسایدن با همان لحن بامزه اش خطاب به ملیا گفت : میگم ملیا ، اورینا و کین ،

سافورا و نادیا هم با هم ازدواج کردن ؛ حداقل اگه نمیزاری ب*ب*وسمت باهام ازدواج کن !!

صدای خنده‌ی هر شش نفر برابر شد با مشت محکم ملیا که بر سر بسایدن فرود آمد !!

یک سال بعد

اورینا

یکساله که از اون ماجرا میگذره ؛ منو کین در کنار هم به همراه بچه‌های دوقلومون خوشبختیم ، سافورا و نادیا هم یه پسر دارن ، بسایدن هم بعد از اون شوخیه بامزه‌اش تا دیروز حرفی نزده بود تا اینکه با جدیت از ملیا خواستگاری کرد و دو روز دیگه عروسیشونه ، پدر هم سلطنتشو به پسر ارشدش یعنی ساردین سپرد ، ساشا هم بعد از چند هفته بالاخره تونست مادرشو راضی کنه و به سفر بره ، سرزمین دراگنز و.... هم توی صلح و آرامشن ، امیدوارم این آرامش ادامه داشته باشه !!

با دست کین که دور کمرم پیچیده شد و صدای آرامش بخشش کنار گوشم بخودم اومدم : به چی فکر میکنی ؟!

_ به گذشته ، به اینکه چی بودم و چی شدم ، امیدوارم بتونم عدالت و صلح رو همیتنطور پایدار نگه دارم !!

کین از پشت گونمو ب**و*سید و گفت : حتما میتونی ؛ من مطمئنم !!

نگاهمو بهش رسوندم و گفتم : ممنونم کین ، تو همیشه یه حامیه خوب برام بودی و هستی ، امیدوارم همیشه همیتنطور بمونی !!

کین : قول میدم همیشه همیتنطور باقی بمونم افسانه‌ی پیدا شده‌ی من !!

پایان

نویسنده : sara180

یکم شهریور سال هزار و سیصد و نود و پنج

ساعت 1:42 دقیقه‌ی بامداد

ممنون که تا اینجا همراهیم کردید

با تشکر از Sara.180 عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u

